بعون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان حضرت احمد جام زنده پیل
در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور طبع یافت

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران — جمال پیکر او هست چشم بینا را

شمول حضرت او هست در همه ذرات — به هر صفت که نمودار میکند حقا

گهی بصورت مجنون و گاه چون لیلیٰ — گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جز پلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را — زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار مخواه — آنکه ورزید یاری و دلداری را

هرگز از شاهد کز دیده نیابند وفا — شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس غیر و را مکن ای شاهد شنگ — از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بے مهر وفا مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را — زانکه درمان نبود علت ـ رائی را

ای دل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا — کر وفائے نبود شاهد هرجائے را

غرهٔ حسن مشو مهر و وفا پیدا کن — که ثباتے نبود حسن دل آرائے را

شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس شتاب — با یکے باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بے مهر و وفائے مطلب
که کس از کور نخواهد بینائے را

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ساقی مست یار آمده در جام ما
خویش شده آشکار کرده بشر نام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا
قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما

ما ز درین آشیان مسکن خود کرده ایم
در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما

ما ز خودی مانده ایم در تتق احتجاب
کاش همی برفتد پردهٔ اتمام ما

هست جمال احدی بر رخ احمد عیان
پرتو همه ظاهرست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا
نقش کرده مصور بلوح عارض ما

هر آنچه در نظر آید جمال ماست ورد
ولیک بهره ندارد و دو دیدهٔ اعما

ست چشم خدابین کردی ما بیند
عیانست صورت ما در وجود این اشیا

عکس نمای ای صنم آئینهٔ جمال ما — نقش نگار روی او صورت بی‌مثال ما
هست کمال ذات او پاک ز لوث نقصها — عقل به کنه کی رسد در صفت کمال ما
گرد حدوث کی رسد گرد سراچهٔ قدم — پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجلال ما
ما ز فراق ایزدی آبحیات خورده ایم — هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما
غنچهٔ باغ وحدتیم پرده کنی دریم زانکه — زاب قدم چو ساخت است خلقت پرورش نهال ما
گاه بسیج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا — طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم چرم پوش
گاه بقهر در خروش بو العجب است حال ما

یارب چه جمالست رخ سیمبران را — کز پای در آرند بیک لحظه سران را
شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر — کز نور کجا بهره بود بی‌بصران را
ای زاهد مغرور به تسبیح و بطاعت — تا چند کنی طعنه تو صاحب‌نظران را
مائیم دره عشق خرابی و خرابات — جز این هنری نیست گر بی‌نظران را
از درد من شیفته آگاه کسی نیست — کز ستر محبت چه خبر بی‌خبران را
این بیخبران از من آشفته چه خواهند — خود را نشناسند ملامت‌گران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی‌سیران را

اگر خود را نمائیم آشکارا — یقین بینی جمال کبریا را

واحمدا نقش هر دمے اندر مرض / صاد قالش هر دمے اندر بلا

جانها در تاب خورشید رخش / او بقائے یافته اندر لقب

دست پائے میزنے در آبگیر / در محیط معرفت یک دم درآ

هر که او کحلے ز وحدت یافتست / خاک پایش توتیائے چشم ما

گرد پاے اهل وحدت در دو چشم / مے کنند اهل بصیرت توتیا

پاره از ذره اهل نظر / ساکنان عرش را باشد عطا

احمدی را به لباس خود ببین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را / که نفرستد سلام خشک ما را

همے آید نسیمش در سحرگاه / مگر ره گم شدست باد صبا را

کسے باشد کزین سنگین دلے تر / پیامے آورد بهر خدا را

نه دست آویز نه پاے گریز است / تحمل مے کند جور و جفا را

نباشد در دلے گر گاهے از مهر / نوازد از کرم این بینوا را

بس اندر حجره او هر لحظه گر کم / مگر یاد آورد این آشنا را

چه کم گردد بدرگاه بزرگش / که وقتے یاد آرد این گدا را

پیامے هم نمے آید از آن یار / زهے حالے که آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد هیچگاهے / چه افتاد آن رفیق بیوفا را

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان　　باز نگر تو آن صفت وصف شهود ما

روح مقدسی چسان عاشق و دلربا شود　　گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقای احمدی
چند و هم فنا زنی نیک نگر خلود ما

ما خدائیم و خدا را رهنما　　در حقیقت من خدایم من خدا

آمده در کسوت انسان پدید　　من شما را رهنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن　　تا یقین گردد ترا این ماجرا

تا خدای نیک بین در خویشتن　　نیست غیری در میان جز اسم ما

گاه چون موسی شوم بر کوه طور　　گاه چون عیسی شوم من مقتدا

گاه بشکل دگر پیدا شوم　　گر شوم ظاهر بشکل مصطفا

گاه تیغ کین زنم چون ذو الفقار　　گاه آیم بر لباس مرتضی

من بدم هستم باشم بیکی　　نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال احمدان نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا　　نیست این صورت ز صورتها جدا

هر کسی بیند جمال پاک تو　　راست بینم کی بیند خدا

پرده صورت برافگن تو ز پیش　　چند باشی در ردای کبریا

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما — وی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که جهان بازنش — نیک ببین در جهان صورت آن خوب نما

گرچه معیت بذات هست بهر ذره — خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر بر چه معنی فگند — نیست براه طلب صورت معنی خدا

روی حقیقت ترا واسطه را دور کن — از رخ خود برفگن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آئینه توحید صرف — روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

اینهمه انوار اوست در همه انسان ظهور — صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم — معنی صورت ببین و صفت این روا

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای توئی گوهر ز بحر کبریا — موج سان هر بار می آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد — عاشقانت مبتلا در هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه — از همه پیدا و پنهان جمله جا

هر که آگه از رموز عشق شد — او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای تو حقیقی تا ز عشق — هر زمان پیچیده اندر بوریا

رنج و محنت از بلای دوست است — گر سری این کار را داری بیا

احمد از توحید میگوید سخن — لیک پنهان در لباس کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار | پرده بر افگن جمال خود نما
در تگ دریای وحدت غوطه زن | درین حدیث خود بگو با آشیا
ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست | این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا | منم در کسوت آدم هویدا
منم جز من اگر کس نیست موجود | که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد | که گوهر آشنا شد مرد بینا
هر آن ذره که در کون و مکان است | ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریا و هر موجیکه بینی | نمود است آن از عین دریا
منم خورشید تابان کز هر صبح | کنم هر ذره را خورشید آسا
بنزد من چه کفر است و چه ایمان | چه دین موسی چه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم | گهی بر صورت ابن و عذرا
گهی بر صورت مجنون و لیلی | گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آبی نمودم | گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بهر شکل که بینی | چه در اسما و چه در جمله اشیا
ز هیچ بینی دو بیند مرد احول | نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد بفضل حق تعالی

چه حاجت فاش کردن سر هر موی
که در هر گوش اخبار لیست از ما

مکن سر انا الحق فاش هر دم
که در هر کوچهٔ دار لیست از ما

اگر مردانهٔ در آ درین کار
فروزان هر طرف نار لیست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو اے خورده گو یار لیست از ما

صنم در کل موجودات پیدا
صنم در کسوت آدم هویدا

بظاهر ذات من در جمله اشیاست
صنم جز من نباشد هیچ پیدا

صنم خود را بچشم خویش دیدم
بگوش خود شنیدم خود سخنها

بهر صورت بُدم ذات خود را
گهے بر شکل آدم گاه حوا

گهی از عشق خود مجنون سر شتم
گهی از حسن خود هستم چو لیلے

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را
که نیست دیدهٔ تحقیق احوال دون را

خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه
که از خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احوال کر بین مجو بی معنی است
که در جماد بیابند دُرّ مکنون را

چه عیب اہل صفا را ز طعنهٔ جاہل
لعاب سگ چه مضر نیست بحر میمون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما
که نقش صورت لیلی است چشم مجنون را

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
که صورت نیست بی‌صورت ظهور حق تعالی را

تجلی در عارض انسان نکو بین آن معنی
تماشا کن بر این صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین در این صورت
که ممکن نیست بی‌صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی‌صورت کجا بیند دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی‌صورت
به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی دم احیای عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت
که نتوان دید بی‌صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آوردند پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شد آنگه دیدار اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار یست از ما
حروف کون اسراریست از ما

هزاران حرف یکی اندر لوح هستی است
همه یکیک نمودار یست از ما

به هر ذره که چون خورشید تابانست
دری نوری ز انواریست از ما

دیگران گویند از احوال خود باری بگو | راست گویم تا ز خطای خویش نمی آید مرا
چند گویی با کمال عشق دارم با حبیب | رسم و رای خودستائی خویش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوشش ای احمدی
این چنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا | خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا
طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو | اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها
جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو | ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا
ترک فلک هندوی تو نور پاک از روی تو | واللیل وصف موی تو لعنت جمالت والضحی
تو گوهر عالم صدف تو بر همه زنا خلف | بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا
تخت دنا تاج جهت فر رحمت علم جود گهر | فتحت قرین یارت ظفر نصرت قدر تعریف قضا
ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران | هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا پادشا
احکام تو حبل المتین جانت حبیب روح الامین | ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا
انجم ترا خیل سپه خرگهی تو که زمه | طاق سپهر بارگه عرش مجید متکا
بر تیر چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری | بر دعوت پیغمبری آمد ترا آهو گوا
هر دم هزاران آفرین جانت ز جان آفرین | بر جد و یاران آفرین بر پاکت از خدا
ای اختر برج کرم از روضه پیغمبر قدم | تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا
دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن | از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

[illegible]

هرآنچه در نظر آید جمال حق دانم
که خاطرم نگذارد طریق سحون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا
عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی پادشاه عالمم
بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا

پادشاه هم آمده در کسوت انسان پدید
این لباس پادشائی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم
هر زبانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات آمد بس محیط جزو کل اندر جهان
لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یکقطره از بحر معنی شد است
با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالک ملکت چو هم خود من اندر جزو کل
وا بیان خودستائی خوش همی آید مرا

هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف
زان درین جا بنوائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش دوست پارسائی خوش نمی آید مرا
در سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنی آمد پدید
صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون
اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا
زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

او بحق اوّل ست و ہم آخر	او بذات اولست بل حسنا
ذات او ہست محیط ہمہ کس	ہستیش ہست بد و اصل نما
از یعنی گرفت بد آدم	پاک آمد ید و وصالِ بقا
سجدہا و اجبست بر ملکوت	زانکہ بر نور او ست نورِ خدا
مظہرِ نور او ست آدم ہم	کو بدانست بر ہمہ اسما
ہم از و شد رموز عالم ملک	ہم از و شد ظہور این اشیا
شیر یزدان امام صفدر کفر	وین از و شد نہ کفر و شرک جدا
گر نبودے طفیل او عالم	آدم و آدمے شدے زکجا
ہم از و یافت نوح کشتی را	کرد طوفان برائے او ہمہ را
گر نبودے دعائے او بر نوح	نوح کے رستے از بلا ز بلا
گر نبودے خلیل را ہادی	کے شدے او ز نقّ نار رہا
از علی شد رموزِ این مرموز	از علی شد ظہورِ حق حقا
رہبر ملکِ و دین علّے ولی	باب علم ست شوہرِ زہرا
خرقہ شد زو پدید در عالم	فخر فقر ست فقر او احرا
زو بشد ختم فقر انسان را	شاہِ مردانست سرورِ فقرا
سیکنم الناس مرحمتے	کہ کنے بر من فقیر و گدا
روے من بے لقائے منظرِ لست	روے بنما کہ رو ہمی لست در آم

مقصود لولاک آمدی پس حسبت جا لا آمدی | از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا
نور دل آدم تویی هر خسته را مرهم تویی | کام همه عالم تویی ای دردمندان را دوا
روی تو ماه انورست آن تو شمع خاورست | خلق تو عین کوثرست لطف و کرم دریا عطا
از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن | با گیسویت مشک ختن گر دم زند باشد خطا
از حضرت حق جرم ما درخواه از لطف و عطا | چون مانده ایم ای پیشوا در شدت خوف و رجا
اقبال و جاه ما تویی پشت و پناه ما تویی | هم عذرخواه ما تویی در پای تخت کبریا

چون احمد جامی نهان در گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدی ولی خدا | او هدایت ده به اهل هدی
او امام المتقین است مرشد دین | هادی و مهدی است راه نما
الحق است او بنا حق قایم | در مکان و زمان به هر دو سرا
از ذات است واجب العظمت | واتش آمد بری ز شرک و ریا
او منزه ز کفر شرک بود | او منزه ز مرگ و قهر و بلا
اوست کامل ظهور سبحت بدو | اوست برحق بحق شده پیدا
اوست گنجی حقیقت اظهار | اوست لالی ولی ز حسن و اسما
او بحق ظاهرست از ظاهر | ظاهر و باطنش شده یکتا
او بحق قائم است بذات صفات | او بحق جاودانست بی همتا

گر پرده واکشایم هر سو فتاده بینی | بر طور طور وحدت مانند خرِّ موسی
از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد | گر ذره‌ئی نمایم از پرتو تجلی
در عالمِ حقیقت گر دیده واکشائی | هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالبِ معانی احمد احد بدانی
حرفیست در میانه این سرّ آشنا را

شاهنشاه هوتِ ما مانده بزیرِ حجاب | گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب
عقل بحیرت در او کانچه خدای بود | دیده بحیرت بدید عجائب نقاب
آب شده عقلِ کل از نظرِ هیبتش | دید چون این حال را گفت عجیب [illegible]
هاتفِ غیبی عشق گشت مرا راهبر | ورنه کجا فکر را در ره او اقتراب
عارضِ تابان او مطلعِ خورشید عشق | گوشهٔ چشمان او منظرِ خورشیدها
نطق دُرربار او غیرتِ ابرِ بهار | نطق گهرزای او کاشفِ امّ الکتاب
مطلعِ انوار غیب مخزنِ اسرارِ عشق | منبعِ آثار حق مفخرِ اهلِ ثواب
حافظِ احکام لوح ناظرِ اسرار غیب | کاشفِ مشکل‌کشا ساترِ نورِ حجاب
ماهِ جمالش کمال نور دهِ اختران | مهرِ کمالش منیرتاب دهِ ماهتاب
از دمِ عیسی نفس مرده بسی زنده کرد | هر سخنی گو بگفت گشت زحق مستجاب
رهبرِ مردان دین مرشدِ راه یقین | قطبِ زمان زمین ملجاء اهلِ عقاب
شیخِ شیوخِ زمان احمد قطبِ زمان | بندهٔ ایشان جهان سرورِ عالی‌جناب

دردِ دل را دوا از و خواہم — کہ ہمہ درد را تو گشتہ دوا
راہ دہ مر مرا براہ یقین — کان رہِ رہروانست اہلِ صفا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقامِ رضا

نکتۂ حق گوش کن از مصطفیٰ — گو بگفتہ بر علیؑ مرتضیٰ
از رموز و ہو معلم بایقین — حق بدان و حق ببین ارض و سما
نحن اقربُ ریست از بحرِ حق — ذاتِ ما خود را نمودہ ذاتِ ما
آشنائی بحرِ وحدت گر شوی — گر نبودے ذات یعنی رہنما
ذاتِ ما آمد ظہورِ ذاتِ حق — ذاتِ ما خود را نمودہ ذاتِ ما
نورِ موزِ فقر فخری گوش کن — گشتہ الفقر رموزِ مصطفیٰ
مرتضیٰ آمد مرا در رہبرے — مرتضیٰ شد سرِ رمزِ انما
بالیقین یکذات آمد ہر دو کون — در تعدد آمد این اسما خدا
ہر کسے گر التجائے می کند — من بسوے حیدر آرام التجا

آمدی احمد نشانِ ذاتِ حق
ذاتِ حق را بین تو اینجائے ردا

بنگر کہ قطرہ آمد بحرِ محیط جویا — بشنو کہ موج دریاست دریا و موج دریا
دائیم نورِ مطلق از پرتو حقیقت — بکشائے دیدہ بنگر انوارِ حق تعالیٰ

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی شود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نور خورشیدی تو در هر ذره — ذره را می بین و از وی رخ متاب

گر برون آید خور از تاریک میغ — ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب
گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیب من می صافی نشد — درد نوشم درد و خوارم روز و شب

گر ببارد تیغ خونی بر سرم — جان ببازم سر نثارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعه — خویش را بر دار دارم روز و شب

هر چه بینم جمال روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب

بهر حبیب عشق او چون بر کشم — دامنش را چون گذارم روز و شب

روز و شب هستند جمله بیقرار — من ز عشقش بیقرارم روز و شب

تا شبی بینم جمال روی او — در هوایش انتظارم روز و شب

تا مگر روزی بگوید کای فلان — دست بسته بنده دارم روز و شب

در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره های خون ببارم روز و شب

تا گدائی کمینم بر درگهش — بر جهان شهریارم روز و شب

هم بنقش چرم پوش هم صفتش چرم پوش　　در سخنش عقل ما یافته بس فتحیاب

قبلهٔ اقبال او ملجأ اهل صفا　　کعبهٔ اکرام او مأمن اهل عذاب

در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل　　در کف دریای او قطره بود چون حباب

تحفهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل　　پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگو مه بتاب　　وی لقبت بحر عشق هیچ چگویم حباب

وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت　　هیچ تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب　　پرده برانداز برآ از حجاب

پردهٔ کونین برافگن ز پیش　　خویش ببین صورت خوبی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر　　ای رخ نادیده زمانی متاب

شاهد گلرنگ در آیینه بین　　ای رخ تو شاهد آیینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند　　پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در تحقق کثرت است　　در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب　　تو درون سایه بینی آفتاب

واو زیبای پردهٔ دیوان | گرچه بینی خوب زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات | خاک پایت چشمهٔ آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل | عقدهٔ زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح | ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای | پرتو نورت محیط جمله ذات
در سرای کن وجود خواجه باش | علت ذات بنای جمع صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو | راحت دلخستگان در نکات
وهو معکم سر اندر سر ما | لی مع الله کلمه از واردات
باد از قهر تو دایم بی قرار | کوه از حلم تو دایم با ثبات
شکر لطفت هست پی در هر زمان | چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر | زانکه وصفت نیست اندر مدرکات
از دهاب چشمهٔ اخلاق تو | آبروی یافته نیل و فرات
طاق کسری بین تو بشگافته | افتاده سرنگون عزا و لات
ملجای بیچارگان خاک درت | هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا | یا رسول الله شفع معصیات

اشکِ خونین می‌چکد از دیده‌ام
زان همیشه زار زارم روز و شب

حاسدے دارم عجب زان آشنا
غرقهٔ او اندر کنارم روز و شب

آتشِ عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست
در لباس ما هویدا جمله اوست

صورتِ دیوانه را مجنون ببین
وانگه مجنون و شیدا جمله اوست

آشکارا شد بهر نقشِ بدیع
خود نهان و آشکارا جمله اوست

صورتِ آدم جمالِ خویش بین
آدم و حوا همانا جمله اوست

با همه اشیای آزادی عزیز
در جمعیت با همه اشیا جمله اوست

ذرّه ذرّات جمله کائنات
موجها دریا و دریا جمله اوست

کس چه گوید سرِ توحیدِ خدای
در زبان جمله گویا جمله اوست

نحن اقرب گفت افلا تبصرون
خود نکو بنگر که با ما جمله اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید
پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست

کسوتِ کون و مکان هر چه هست
اندرین کسوت هویدا جمله اوست

بر رخِ خوبان جمالِ خود عیان
کرده پیدا بهر سیما جمله اوست

کرد موسی را کلیمِ خویشتن
لیک موسی ید بیضا جمله اوست

هر یکی در صورتِ دیگر پدید
کرده پیدا لیک پیدا جمله اوست

ماه بی مهر مهربانم نیست
چشم بخت همعنانم نیست

خواستم درد خویش شرح دهم
شرح غم قابل بیانم نیست

درد دل بر که گویم ای یاران
دردمندی چو در جهانم نیست

خلق گویند صبر کن دو سه روز
چون توانگر و چون توانم نیست

صبر از روی خوب نتوان کرد
طاقت صبر در روانم نیست

کشتی صبر غرق گشته هنوز
قلزم شوق را کرانم نیست

دوستان کار من حد بگذشت
از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچکه نبود وفا
با که بود سر زبانم نیست

جان من از فراق شد بیرون
هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار زان فلانست
هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سراسیمه
در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود
چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
ز دلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست
هیچ رحمی بروزگارم نیست

دست و پای همی زنم ز فراق
دوستان دوست دستدارم نیست

سوخت از آتش فراق دلم
یک نظر بر دل فگارم نیست

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ پشمین ماست — نور قدسی تافته در جبهٔ پشمین ماست
در ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده اند — زان نفخنا فیه من روحی همه را طین ماست
از پلاس و جرم ما را معنی دیگر نبود — معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست
عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی — اینهمه آئین اسلام و شعار دین ماست
معنی و صورت همی بینیم بلوح کائنات — معنی آری اینهمه رویدهٔ حق بین ماست
تا چه بازیها همی آرد برون این شاه من — او نگو داند جهان در دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می نگوید چون نگویم کاین همه آئین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات — ذات تو موجود در جمله صفات
نیست ذات جز صفات در جهان — نیست هرگز بی صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید — اهل معنی را ست ظاهر این نکات
گر بدانی خویش را در اصل کار — بر تو گردد آشکارا این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان — زانکه مشهود ست در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر — تا شود آسان بتو هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق ست — ای همه مقصود کل کائنات

ایدل نه درد اوز درد بهم از درد کش طلب
درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر
کارم بجان رسید امید لقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست
خوناب دلم از طرف دیده چکیدست

حال دل بیچاره خود بر که کشایم
کز محنت اندوه چه با رنج کشیدست

دلسوخته گشتست از ین شغل که هر جاست
همچون من دلسوخته در دهر که دیدست

درد و هر بهجر ز هر نصیب دل مانست
کام دل ما تم زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار
بیگانه ز درد خود چنین گفت شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست
با درد بساز چون شفا نیست

مرغ دل ما اسیر درد است
یک لحظه ز دام غم رها نیست

غرقاب شدم در اشک خونی
افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز
زین درد که قابل دوا نیست

گفتند دوا است بس بعالم
گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز و شبم رود به تیمار
شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس چون من دردمند مسکین
دیدست کسی که مبتلا نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی
گفت این رسم در دیارم نیست

گفتم آخر ببوسه یا نظری
گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور
مایه جز نالهای زارم نیست

می خورم بادهٔ فراق مدام
که ازو حظ جز خمارم نیست

جهد کردیم هیچ سود نداشت
اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فتاد و گرفت تمام
ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام
چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر
بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دلت بمن نکشد
بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفای عهد ز اهل وفا گذشت
نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید
طوفان محبت است که بر آشنا گذشت

از درد و غم بمیر و ز کس مرهمی مخواه
زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت

دریای درد ماست که پایان کس نیافت
طوفان غم رسید سراسر بجا گذشت

این درد را دوا بصبوری توان گزید
چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر
آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

ما را بہمہ بلا پناہے | خز حضرت پاک مصطفے نیست

احمد تو بدان کہ در دو عالم
جز فضل خدای اتقا نیست

یا زم نظر خطا دیجا ئیگہ مشکل ست | جانم ز دست رفت و ندانم چہ حاصلست
نے صبر نے قرار نہ ارام نی سکون | بی دل بدست خویش نہ ارام در دست
گفتن نمیتوان و نہفتن نمیتوان | واللہ کہ آرزوی دلم سخت مشکل ست
گفتم خدا کسم من از ین صحبت بتان | دل گفت چند لاف نی پای در گل ست
ای ساربان مہار بکش اشتر مرا | یاری عزیز و جان و دل من منجلست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوے | بی دوست ہر چہ ہست مرا زہر قاتلست
عمرے عزیز آنکہ برآریم با تو دم | عمر یکہ بے تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظہور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بچشمت مقابلست

آنکہ در کسوت بشر پیداست | صورت بیمثال دلبر است
این ہمہ آئینہ کہ می بینے | خود نمود ار طلعت زیباست
چون مستی کلیست یک بین باش | گرچہ ظاہر تعدد اسماست
تاب خورشید کے تواند دید | ہر کہ او را دو چشم نابیناست

موج دریا یکے دریا موج | رود ہے یاب کین سخن دریاست

چون اهل مروت از جهان رفت | در هر که نگه کنی وفا نیست

تا خود ز حیات سیر گشتم | در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصهٔ درد بر که گویم | کس محرم راز ما را نیست

مردیم درین فراق اندوه | در رنج و بلا چو انتها نیست

چون دید حکیم طالع من | فرمود ز بخت تو دوا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق | آه دل عاشقان هبا نیست

بارے شب من سحر ندارد | کین صبح مرادم ضیا نیست

این بیخ حیات ما برافتاد | در شاخ وجود ما نما نیست

هر چند ز غم سپر گرفتم | این تیر بلا دمی خطا نیست

تن ده بقصاص و باش خرسند | دانی که ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امید داری | این جز بعطای پادشا نیست

شاهے که وجود کون بندهٔ اوست | در جمله خدا جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرا | چون شرک بذات او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم | در صحبت خلق جز دغا نیست

باشم سر کوه دشت صحرا | چون مرد خدای در بلا نیست

ایام بکام دشمنان است | کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شدست اشک خونین | لیکن بر دوست غیر ما نیست

آتش لعنت بوریا خواهند — هر کجا مردِ حقِ اهلِ صفاست

حرفِ توحید حاصلت گردد — مردِ معنی شوی تو بی کم و کاست

هر چه بینی جمالِ او بینی — خود جمالِ تو از چنین آراست

نیست غیر ذاتِ او شک بی شک — که توئی ذاتِ حق چنین راست

مردِ معنی که اهلِ معنی شد — صورتش از وی بجود در خواست

در حقیقت ترا ستهی حق — که ازینجاست جمله نشو و نماست

خاکِ راهِ تو توتیای بصر — گرد خاکِ درِ تو کحل عمی ست

گرد میدانِ تست آبحیات — فیضِ جودت همیشه روح فزاست

صحنِ میدانِ تست فرش زمین — خاکِ ایوانت جمله اعلی است

نکته از زبانِ سر ز نبشت — کاشفِ سرِ ورینِ اولی ست

قصهٔ رموز لی مع اللّٰه — راز مکتوم از تو در انباست

گنج پوشیده بود است آن دوست — از وجودِ تو راز در صحراست

می‌نماید جمال در پرده — لیک در صورتِ تو خود آراست

شور خود در جهانت افگند — هر طرف بنگری همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیداست — یا رب این یا رب این چه خوش آواست

عاشقان هر طرف برسوائی — وا ده جان اندرین نقاب چه هاست

گاه بر صورتِ ملک اظهار — گاه بر شکلِ آدم و حوّاست

مثل هر چیز را تفاوت نیست / حجت عکس حجت البلقاست

هر کرا نیست وحدت ایمان / اهل ایمان نست آنکه ناگویاست

گوهر شبچراغ را قیمت / چه شناسد کسیکه او اعمیٰ ست

چشم کژ دیده راست کی بیند / زانکه احوال ندیده هرگز راست

یار ما را چو نیست انبازی / صورت بیمثال بی همتاست

ستر پنهان چو آشکار کنم / لیک موج سخن بشورش ماست

لیک آهسته گویمت در گوش / هر چه بینی در و تو جمله خداست

چند گویم ترا حقیقت سر / رنج ضائع و کشف نکته هباست

لب به بند از بیان کشف رموز / که بسی صف ز احمقان اینجاست

پیش نا اهل کشف کردن سر / عاقلان را کفایت از ایماست

محتسب گر بما کند دعوے / گوید از کشف این بیان پیداست

گردنش بشکنم بیک لاحول / گویمش ای بو الفضول بیچه هواست

سالها در نقاب نقد حسد / ذات تو در خداع و مکر و دغاست

هر کرا آرزوی جانانست / گوئیا جان و دل هوای خداست

اندرین راه او بقا یابد / که سرش سودهٔ هند فناست

چون فنا را بجویش راه دهی / در فنائی رسی که عین بقاست

جلوهٔ یار هر زمان بینے / چون انا الحق زبان تو گویاست

پرده از رخ بر فگن خود را نما
زانکه قطعی زین یقین اندر گمان است

از ره عین الیقین بکشای چشم
تا جمال حق به بینی کان عیان است

نیست موجودی بجز ذات خدا
آنکه مے بینے ہمہ این ترجمان است

آیت والش که مطلق آمده است
کائناتش جمله تفسیر و بیان است

ذات او پیداست در هر صورتے
معنے و صورت ہم جملہ جہان است

گر جمال احمدی را بنگرے
باز گوئی این نشان بے نشان است

ولا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشائی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بند دیده
بغیر از آشنائی مصلحت نیست

بگوی عشقبازان مے ندانے
که هرگز پارسائی مصلحت نیست

سر خود را تو در راه وفا باز
که در سر بیوفائی مصلحت نیست

بملک عشق دائم پادشاہم
کہ شاہان را گدائی مصلحت نیست

ولا مرغ اسیر عشق او شو
که از دامش رہائی مصلحت نیست

ہمیشہ جان فگار و خستہ دل باش
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوب است
مثال صورت ما راست نقش محبوب است

بخامهٔ ازلی نقشبند بست قدم
نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوب است

تا ندانے کہ سر سرے ہستی / ہستی تو بہ ذات او بپاست

گاہ بر طرز لیلی و مجنون / گاہ بر ساز وامق و عذراست

گاہ بر صورت بشر پیداست / گاہ بر صورت دگر سیماست

دوست ہر جامۂ کہ گرداند / پیش اہل نظر ہمان زیباست

آشنایانِ لجۂ توحید / دست و پائی زنند کین دریاست

مے نہ بینی حیات و مات یکے / اندرین سر خود بشک گراست

سرِ توحید مے کنم اظہار / چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاہدِ معنے کہ در پردہ نہان ست / ہر طرف رو شور و ہر سوے فغان ست

ہر کہ رویش بنگرد شیدا شود / زان مگر در پردہ دائم او نہان ست

طائرِ قدسے کہ بے بال و پر ست / بے زبان و بے مکان بے آشیان ست

پرتوِ نورِ خدا اگر بنگرے / از تجلے بالیقین در ہر مکان ست

دیدہ کو تا تاب آرد تاب او / تابِ او در ہر مکان و ہر زمان ست

ہست در ہر کسوت ظاہر بہ چشم / گرچہ پنہان اندرون جان نہان ست

دیدۂ اہل بصیرت بر دوست / در پے او چشمۂ ہر سو روان ست

موجش اندر قطرۂ جاری شدہ / زانکہ او بحر محیط بیکران ست

صورتش در ہر ضمیری ثابت ست / قصہ اش در ہر زبانی بر زبان ست

ور چه توانوار جمالش نظر افتاد	احمد چو کلیمست که بر طور جهانست
چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است	شوخی در جگر باده پرستان زده است
شورشی در دل پروانه چه پیداند شمع	آتشی در جگر شمع شبستان زده است
از دل سوخته ناله عشاق نواست	هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است
از فغانهای من گم شده واوست خبر	مرغ خوش نغمه که با غنچه دلستان زده است
ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم	بیخود از خویش شده وصف مستان زده است
بلبل از زخمه هر خار چه اندیشه نکرد	زان سر پرده خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
چند رطلی ز لب میپرستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمند است	مرا او در دوائم سودمند است
چه داند قدر اهل درد بیدرد	همان داند که دائم دردمند است
نمیدانی تو قدر عشقبازی	برو زاهد چه جای پند و بند است
کسی کو درد عشقت بر گزیند	در این ره عشق عشقش سربلند است
چه می پرسی ز سر عشق عاشق	از این بگذر چه جای چون و چند است
مقام وحدت اندیست محدود	احمد بیرون از چون و چند است
درخت عشق اگر بار گیرد	که عقلت از میان بیخ کند است
چو می بینی تو اندر عشق پیچی	مقام عشق و عاشق بس بلند است

بعد دوست بصورت بکلیست در معنی … ز دو دیدهٔ احوال که چشم معیوبست

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق … اشارتی ازلی و عبارتی خوبست

ز صفحهٔ دل وجود نقش آن جانست … ولیک عقل کلیک ست هوش مسلوبست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان

که حفظ خاطر عوام نیک مرغوبست

هر آنچه در نظر آید جمال یار دروست … هر آنچه می نگرم حسن کمال یار دروست

بهر کمال که بینم کمال حسن صفات … بهر جمال که بینم جمال یار دروست

بهر نمونه که نقش جمال مهرویانست … نگر بدیدن معنی خیال یار دروست

حیثیت ازلی چون بذات موجودست … بهر وجود که بینی وصال یار دروست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل

که یار را و همه حالت جمال یار دروست

آن شاه بخوشی همی که در جلوه جانست … در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خود بین همی باش فدا این … هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید صفاتست … هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت خدا انی انا الله بتحقیق … پس در همه چیز و نگر جمله جهانست

گر جان عزیزش بود آگاه ازین سر … دانست ازان سجده که شخصی به نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را … در سجده نمود ارشد آن سر نهایت

از غایتِ جمالِ تو منزل نشان لست — هرجا که در کلامِ حق از حسن آیت ست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبرے تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان وستے کہ کارم مشکل ست — همدمان مهرے که پایم در گل ست

مے ندانم تا چه باشد حالِ من — آنچه از عشقِ تو مارا در دل ست

هر زمانے بر دلم صد محنت ست — هرچه در دل جز تو کلی باطل ست

هر غمی کز آسمان آید فرود — گوئی آن نازِ تو بر جان و دل ست

هرچه جز یار ست اغیار ست آن — گرچه نوش ست زهرِ قاتل ست

عشقبازے رندے دیوانگے — مرد را باشد که مردِ عاقل ست

هرکرا دیوانه مے خوانند خلق — بالیقین دانے که مردِ عاقل ست

هرکه جز عشق ست مارا محنت ست — دردِ محنت از تو مارا حاصل ست

احمد از دیوانگے فرزانه شد
هرکه دیوانه نشد ناقابل ست

اے خالقے که مظهرِ ذاتِ تو کائنات — در جملهٔ صفات نمودار تو بذات

مقصودِ جمله عالم دائم همین تولی — والله که غیر نیست درین کل کائنات

وز هرچه بنگرے تو درین عالمِ فنا — قائم بذات لست ولے باهمه صفات

دریا و موج را تو یکے دان به صفت — احوال کے رسد بسرِ غور این نکات

بسا سرها که اندر راهِ توحید ... نیاز آواز هر دم او فگنده است

ز دردِ غم رهائی کی بجوید ... هزاران دل که از دردت مستمند است

چو احمد هر دم و صد باز نالد

دلی کز دردِ عشقت دردمند است

جمال لایزالی طلعت ماست ... ردای کبریائی صورت ماست

بهر جا چیست نقش دلربایش ... جمالِ با کمالش طلعت ماست

بهر باغی تماشای عجیب است ... که در هر باغ سروِ قامت ماست

بهر ذرّه نمودار است ظاهر ... بهر شکل هویدا کسوتِ ماست

اگر چشمِ خدا بینی کشائی ... نه بینی عالمی در رویت ماست

چرا عاشق نگردد روحِ قدسی ... که اندر روی خوبان زینت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست

که آن جانِ جهان در خلوت ماست

از قصه جمال تو هر سو حکایت است ... وز نکتهٔ دهان تو هر جا روایت است

وصفِ دهانِ تنگ تو گفتن نمیتوان ... لیکن بهر زبان دهانت حکایت است

جز چشم نور عشق سن ابد و سب بالیقین ... هر چیز را که هست همه حد و غایت است

گفتم که جان من ز فراقت بجان رسید ... گفتا بعیش دل جانِ خود هدایت است

گفتم نه آن کند که شود بخت روز یم ... ما را ز بخت خویش به بهشت شکایت است

ای لامکان حرف مکان ازکہ جوییست
در سر دو کون نیست نشان ازکہ جوییست

در کل کائنات محیطے بذات خویش
گشتہ چو درد و جہان ازکہ جوییست

گہ در بقا ہمی مطلق و گہ در فنائے محض
در حیرتم کہ من بہ میان ازکہ جوییست

اندر گمان محض یقینم یقین شداست
چون از ہمہ عیانست عیان ازکہ جوییست

پیدا بذات خویش نہانم بذات خویش
پیدا چو ذات اوست نہان ازکہ جوییست

احمد احد توئی بیقین گر تو بنگرے
چون ذات تست شرح بیان ازکہ جوییست

عاشقی و بے نوائے کار ماست
بینوائے نیست گر از یار ماست

آہ بر ما عشق آمد در رہست
جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانہاست جان و جان ماست
ہر چہ جز عشق ست ننگ و آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل ست
جاندہی در راہ او پندار ماست

کار ما عشق ست دیگر کار نیست
ہر چہ خود دوست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست
کعبہ و بتخانہ ہمین ہنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نہ مست از عشق آن دلدار ماست

بے راہے کہ او رہ بے نشانست
نہان مے بین کہ او اندر نہانست

بے خوابے تو اندر پست و بالا
کہ بیرون از حساب این و آنست

گر آشنائی بحرِ خدائی بجو ببین
در خویشتن ببین که توئی ذره جهات

مستغرق خودی بخدائی توکی رسی
تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرارِ حق را تو بدان در همه جهان
احمد هو است جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهای زلفِ او دراز ست
که تا در نیمه هر موئی چه راز است

بگفتم راز زلفش باز جویم
بگفتا قصهٔ زلفم دراز ست

چو چنگم قامت از چنگِ غمش شد
ندانم درین پرده چه ساز ست

ترا از آتشِ من نیست سوزے
ولے جانم همیشه در گداز ست

مرا خواه او کشد خواه او نوازد
که آن دلدار دانم بے نیاز ست

گدایم گر همه عالم بہ بخشند
ولیکن همتم در حرص واز ست

رهِ عشقِ حقیقی احمد ست این
بنزد دیگران راهِ مجاز ست

فضای هر دو عالم سایهٔ ماست
قبای کن فکان پیرایهٔ ماست

من آن خورشید تابانم که هر روز
جهان یکسر بزیرِ سایهٔ ماست

سریر لامکان در زیرِ عرش
درین ملکت کمینه پایهٔ ماست

فنا و فقر بیتم لباس و تجرید
براهِ فیضے سرمایهٔ ماست

براهِ فقر احمد باخت خود را
پلاس و چرم پوشش بندگی ماست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند
لیک درین راه چو بیدار نیست

گر تو بخواهی که بخود در رسی
رو تو بدین راه که بسیار نیست

پردهٔ خود را تو ز خود بر فگن
راه وصلت جز درِ دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگر است
تیر شوقت از کمان دیگر است

طائرِ قدسی که در قالب رسید
نیک بنگر ز آشیان دیگر است

مرغ جان از آشیان پرواز کرد
زانکه این مرغ از مکان دیگر است

هر که از شمشیر عشقت شد شهید
زندگی او بجان دیگر است

هر که چون منصور شد سرمستِ عشق
بر سرِ دارش فغان دیگر است

تیر عشق او که بر جانم رسید
از کمانِ پهلوان دیگر است

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابی از دکان دیگر است

منزل عشق از مکانی دیگر است
مرد معنی را نشانی دیگر است

عقل کی داند که این رمز از کجاست
کاین جماعت را نشانی دیگر است

آن فقیرانی که این جا می‌روند
هر یکی صاحبقرانی دیگر است

ل چه می‌بندی درین فانی جهان
کاین جهان را هم جهانی دیگر است

گمانم گے باینجا راہ باید — بیرون از فہم و وہم و از گمانست
تو بنگو بین توئے در کل عالم — چو این حاصل نشدت مقصود جانست

اگر خواہے برون از خویش احمد
کہ حرفے وہو معلم زان بیان ست

گر جملہ یقین ست این گمان چیست — ور نیست گمان ہمہ فغان چیست
بشنو تو یقین کہ نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا — اندر غلطم کہ این مکان چیست
چون ہست وجودِ ما وجودت — ہر دم غم و درد بیکران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا — ہر لحظہ وجودِ ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقہ و عشق درمیان چیست

ہر کہ درین عشق گرفتار نیست — طالبِ حق محرمِ اسرار نیست
ہر کہ نشد در دو جہان کامیاب — دیدۂ او لائق دیدار نیست
ہر کہ بعشقے و بدردے نشد — آمدہ جز صورتِ دیوار نیست
راز نہانی کہ درونِ دل ست — کاشفِ آن رمز بجز یار نیست
اے دل اگر دم زانا الحق زنے — لائقِ جز نور سن و دار نیست
گر تو شوے مستِ خرابات عشق — در روشِ راہ سزاوار نیست

کمالِ عاشقی ترکِ نیاز است
چه جایِ خواجگی و کبر و ناز است

هر آن عاشق که در ره پاکباز است
همه کردارِ او عینِ نیاز است

اگر عاشق بمسجد در نیاید
همیشه جانِ عاشق در نماز است

نمازِ عاشقان سریست پنهان
همان داند که او دانای راز است

ببستند عاشقان دست از دو عالم
زبانِ خلق بر عاشق دراز است

اگر در بندِ جانی رو جهان گیر
که عشقش بوتهٔ مردم گداز است

بکوی عاشقی کمتر گذر کن
که کویِ عاشقان دور و دراز است

یقین احمدِ جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

جمالِ لایزالی بر رخِ ماست
کمالِ حسنِ او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذاتِ او را
که اندر جمله اشیا او مسمی است

ببین در صورتِ ما ذاتِ حق را
بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشمِ خویش منگر ذاتِ پاکش
حقیقت ذاتِ حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را
کمالِ حق تعالیٰ جمله اینجاست

حدیث و هو معکم گوشِ جان کن
رموزِ نحن اقرب بر تو پیداست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست
محیطِ جمله ذاتِ حق تعالیٰ است

نکو دریاب گر دانای راهی
بچشمِ خویش او در جمله بیناست

در دل مسکین هر بیچاره / شاه را گنجی نهانے دیگرست

بر سر بازار صرافان عشق / زیر هر دارے جوانے دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را / هر زمان از غیب جانے دیگرست

دل خوره زخمی زدیده چون چکید / اینچنین زخم از کمالے دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست / کاینچنان علم از بیانے دیگرست

احمدا تا کم نکردے هوش او
کاین جرس از کاروانے دیگرست

هر کرا دردے ز نکونامی ست / طمع عاشقے از و خامے ست

چند گوئی که عشق نام نکوست / نام نیکوے عشق بدنامے ست

کام هر کام نه تو در ره عشق / کام اول که هست ناکامے ست

رو تو بدنام باش در ره عشق / کاین سعادت همه ز بدنامے ست

رو که تو مرغ دام و دانهٔ ئی / زانکه طمع تو تندے و خامے ست

مرغ او بوسعید بوالخیر ست / باز او بایزید بسطامے ست

در خرابات عشق کے پرسند / که زعاغیبت خواجه یا شامیست

بر سر آن دو ده پدید آمد / که حجازیست خواجه یا شامیست

احمدا مست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامے ست

سر این راز کی شود مکشوف ۔ زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی هر دو ست میگوید
زانکه از هر خیال دور آن ست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست ۔ ذات تو در کسوت انسان چراست
روی تو در پرده‌ها دائم نهانست ۔ حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکی باشد غبار و سو جبا ۔ در میان ما جدائی از کجاست
صورت آدم بمعنی باز بین ۔ در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش هست در هر ذره ۔ زان بهر ذره همیشه این صفاست
هست پنهان ذات او در چشم ما ۔ ذات او دائم بمعنی خود نماست

خود نمائی میکند احمد بخلق
چون به بینه خود نما آن ذات هاست

امروز که این خانه پر از بانگ فغان ست ۔ دریاب که این شور هم از صاحب جانست
الصاحب لاهوت که در پرده نهان بود ۔ امروز درین دیر نگر گرچه همانست
گنجیست بویرانه که در وصف نیاید ۔ آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست
در خانه سینه دل که درینخانه چو جانست ۔ وانکس که درین بانگ بهر خانه عیانست
خاک در این خانه همه مشک عبیر ست ۔ شور در این خانه همه جنگ ترانست
انکه که ز فقر دور اهروی یافت ۔ سلطان جهانست و خداوند زمانست

تو ذات احمدی بین ذات حق را
بمعنے ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست
ذات خدا ببین که بصورت مصورست

حسن جمال تو همه اوصاف ایزدیست
ای صورت تو معنے الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد
ای حسن تو بصورت معنے برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال
اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگری
در صورتت ببین که چه معنے خوشترست

در صورتت نگر همه معنے و ذات او
ای ذات تو بمعنے بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنے شد آشکار
انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست
نورش محیط ذره ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست
آری جمال حضرت حق را چه درخورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضے
احمد غلام بندهٔ اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست
گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشاے اوست نرگس ما
زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که آگه نشد ز معنے دوست
نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در هر وجود از و اثرے
معنے خاص صورت انسانست

کشتی عقل کے تواند رفت
اندران ورطه که بے پایانست

جمله موجودات ذات پاک حق ست بالیقین
لیک اندر جمله عالم جز خطابی بیش نیست

از کتاب و لفظ و توحید آنچه میگوییم همه
اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات از اصل معنی بنگرے
اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان
اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذوالجلال
اینهمه صورت که بینی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگوید به هر صورت عیان پیدا کیست
آنکه در هر صورت جان شد نهان پیدا کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه ها
ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیدا کیست

هر که در هر کسوتے آید برون بهر ظهور
وانکه آید در لباس جان جان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات
شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست

وانکه اندر اسم اسم آمد برون اندر کنون
وانکه در هر پیکری باشد روان پیدا کیست

جون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
در همه عالم نشان بی نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی بنماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا کیست

از دو بیدن جمال تو هر دم حیات ماست
این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست

در کائنات جمله محیط ست او بذات
در هر چه بنگرے تو همه ذات کبریاست

هر کس که در میخانه ره جست همی دید
در عالم توحید چو مردانش نشانست

والله که در این گوهر بحر دیدن حسنت
گر ملک سلیمانست همه باد فنانست

این خواجه خانه است که در خانه ندیدست
این ساحت بحرست که بی حد و کرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی ست
جز او دگری نیست که انسان بمیانست

احمد همه وصف احد گشت حقیقت
سستی سخنش بین که همه مست شبانست

سرمست رسید جام در دست
در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش
عقل از سر ما چو دید برجست

برخاست قیامتی در اندام
کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت
صبر از دل خسته رخت بربست

آرام سفر گزید از جان
از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار و بوسه
گفتا دگر آرزوست هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست
در همه جامی جهان بین جز شرابی بیش نیست

صد زبان گفته سخن با خویشتن از خویش
این همه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از تعدد هست موج و بحر را اسمی جدا
این همه یک یک ظهور ذات آبی بیش نیست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری
این جملهٔ صفات بمعنی همه خداست

ذات خداست هرچه بظاهر نظر کنی
معنی چو ذات گشت سراسر خدانماست

ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست
نیکو همی نگر که درین پرده تا چهاست

آن شاهباز تا که نهان ست در بشر
گر راست بنگری تو درین پرده کو رواست

اسلام و کفر جمله یکی شد براهِ عشق
انرا که او براه خداوند آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب ذات
هر قطره را که بینی چو دریا با صفاست

هر نکته که از رهِ دل احمدی بگفت
یکیک همه رموز خداوند ذوالبقاست

تا صورت نقش یار با ماست
هر لحظه مراد گر تماشاست

هر جا که مراد حال آید
یک خار بدل هزار خرماست

آری چو وصال یار باشد
بی وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود بخاک کویت
والله که مرا به از ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد
این خار خسک حریر و دیباست

کز عکس جمال خود نماید
این واسطه نزد ره برخاست

با یاد تو اگر سخن سرائیم
در جمله سخن همو هویداست

از خاک تو اگر پیام گیریم
صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید
معلوم شود که بی محاباست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش
که بیک نوحه اناالحق زدن از عالم رست

وله

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست
که پیش چشم و بحضرت صبوحی ساقیست

به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان
صلای عام و همه کس شرابے ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشے
همیشه دین منست و رسوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین
دلم نگفت که بگذر نصیحت عاقیست

چو کار من بگشا و از صلاح زهد و ورع
مے مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد مے
که دُرد دُرد وجود فی صفاے اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلدار می باید نشست
هر دم از راه وفا در کار می باید نشست

از سر دل بر در جانان گوشه می باید خرید
از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمم باید کشید
اندرون حلقهٔ زنار مے باید نشست

از سر سودا بسوے عشق باید سر بسر
پس برای سود عاشق وار می باید نشست

از سر هستے بقا در نیستے باید گزید
در دم توحید حق بردار می باید نشست

از شراب وحدت معلم باده باید چشید
پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از رموز سخن اقرب نکته‌ها باید شنود
پس میان نور یار می باید نشست

در پے وصلش غم هجران همی باید کشید
بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن
در پے بویش سر گلزار می باید نشست

جمال احمدی گر باز بینی	یقین در صورتت سر الٰهی ست
آن دلبر ما که جان جانست	والله که جمال او عیانست
مستی و قلندری و رندی	این خوی قدیم بیهشانست
افلاس و نیاز و فقر و حاجات	سرمایهٔ گنج مفلسانست
از چشمه چشم ماست جاری	هر چشمه که بر زمین روانست
جان بر سر کوی دوست دادن	بهتر ز حیات جاودانست
پندار که کار عاشق مست	بیرون ز حساب این و آنست
دریاب یقین که جمله اسما	از آئینه ذات او بیانست
هر قطره که بنگری تو پیدا	دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و بر من مست الست	فتحبابی شده ناگاه بر این عاشق مست
ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور	بکف آورده از انجام مئی نشنیدست
لطف می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما	که ترا در سر این باده تمنائی هست
ده بر دست نهادم ز کف ساقی هست	باده‌ها هر چه بسر بود سراسر بشکست
نج هستی همه برکندم و بنجیدیش شدم	شاخ خود بینی نرو را همه کردم پست
عد از آن که بنوشیدم و از خویش شدم	رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

از علو همت از جمله عالم بگذرند ‌‌ خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب حضرت وحدت کشند ‌‌ پشت پا بر خود بفرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین ست آنکه او را قدسیان ‌‌ بر در اقبال ما لبیک وا دحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک و بند اشرف ‌‌ قدسیان بر خاک پایش بوسها در وا زنند

کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا ‌‌ بوسه بر خاک پناه خواجه بطحا زنند

انبیا در دامنش اند دست اعتصام ‌‌ اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

هر که هست در خیر امکان بفرط شوق خود ‌‌ بر در اکرام او از محل هم بالا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو برده نیار ‌‌ دوستانش خیمه اندر جنت المأوا زنند

گر سرارش از دل خود عاشقانش بر کشند ‌‌ آتش اندر صحن نه طارم اعلی زنند

از فضای لامکانی هر زمان مستی کنند ‌‌ از خم وحدت همیشه خمره با دا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
هیچو احمد نالهای از دل شیدا زنند

عاشقان گر لحظه بر رخ زیبا بینند ‌‌ روی مقصود اندر آن آئینه پیدا بینند

اندران آئینه مقصود جهانی نگرند ‌‌ هر چه خواهند در آن جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک و جهان ‌‌ عارفان جمله جهان را رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آئینه مرد خداست ‌‌ بلکه آن نور حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش بنظر محو شدند ‌‌ دل و جان را بفدای دل شیدا بینند

چون شده سرگشته اندر تیه وحدت سالها — پس بزندان خویش ناچار می باید نشست

احمدی چون بر نتابد هیچگاه از زهد کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سرّ توحید خدا بر لوح جان باید نوشت — رمز وحدت از سواد دیدگان باید نوشت

حرف نقشش از سواد دیده باید پیش کرد — خط رمزش در بیاض جان جان باید نوشت

از کتاب سنت گنج نکته ها باید گرفت — مشکل اسرار حق را ترجمان باید نوشت

شرح باید کرد و [illegible] را هم — مشکلات رمز را هم بیان باید نوشت

جمله [illegible] اسرار حقست آشکار — آنچه یک یک در [illegible] روان باید نوشت

از رموز سخن اقربنا دمی باید نشست — وز سر ورد دل رموز این آن باید نوشت

چون ظهور حق نموده خلق آمد بیشکی — جمله اسرار خدائی بس بدان باید نوشت

چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان — قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نوشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است — آنچه تعویذ جان عاشقان باید نوشت

صفحهٔ دل را بخشی ساخت [illegible] رمز حق — [illegible] درون دل نهان باید نوشت

دفتر توحید را مرقوم باید ساختن — لیک [illegible] محمل دل هر زمان باید نوشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نوشت

عاشقان بر بارگاهت ناله آواز زنند — بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

بهر سر خاک درش سیر ملائک باشد
اهل افلاک ز در رتبه بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نظرے باز کنند
در روایات فلک نور مصلا بینند

ساکنان در فردوس ز خاک ره او
سرمه روشنی دیده بینا بینند

جان و دل را بفدای در دل از کنند
ذره خاک درش را گه سینا بینند

بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند
مردگان از نفست معجز عیسیٰ بینند

سوے عهد تو ولی از کف تو دست همه
عجبے نیست یکایک ید بیضا بینند

از کمالات شرف آنچه ترا داد خدا
پایه قدر تو بر پایه مینا بینند

یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب
پرورش جمله جهان مهر تجلا بینند

سروران بر سر خاک تو پناه آورده
خستگان خاک درت مرهم سودا بینند

از کرم سایه خود بر سر شان باز فگند
تا از آن سایه قرار دل خود وا بینند

گرچه از تیره دل سخت چو آهن آید
نظرش کن که دلش صخره صهبا بینند

کرمی کن که ز فیض تو شوند تازه نهال
هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا
میزنند نعره بکل اهل سخن تا بینند

آنچه امروز مرا از درش حاصل شد
اهل عرصات سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت بنهایم
تا سر هم در قدمم خواجه بطحا بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

گر درآید بنظر باطن شان جمله جهان — عاشقانند که مقصود جهان وا بینند

جان جان را چو در آئینهٔ دل درنگرند — جمله اشیا بنظر عین مسمے بینند

عارفان نقد وهم امروز بهشتی نگرند — گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان شهر اوست — سر فشانند بپایش همه تا پا بینند

گر دمے یکنفس فضل و عنایت برسد — طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند — اندرون از آتش غمهاش شررها بینند

دُردنوشان که همه دُرد و بلا مینوشند — هر زمان عشق بلا را همه زانجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند — مستی و شیفتگیهاے ز صهبا بینند

عارفان حرص و هوا را که ز پا پست کنند — زیر پا در وهٔ افلاک معلے بینند

گر دمے نعره زنند از سر اندوه فراق — همه عالم بزمستان دم گرما بینند

آه سرد از دل پر درد برآرند دمی — در تموز از سر سردے دم سرما بینند

چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق — تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه درنگرند — زینت شیخ مرا از همه بالا بینند

ز کرامات کمالش چو به بینند همه — در کرامات کمال از همه بالا بینند

کرامات بزرگے همه را رشک آید — چو بدو مقصد خود را همه پیدا بینند

ن حق احمد موسی ز سر صدق و صفا — بر درش اہل صفا مسکن و ماوا بینند

بحق عزت جهان مرجع ابدال زمان — از درش جمله اوتاد و تولا بینند

احمد ازان حسرت پیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند
در سینه ام که تخم محبت بکشته اند

هر آیت فراق که منزل همی شود
گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند

بر جان من که بار فراقت نهاده اند
بالای مور کوه بلا بار هشته اند

هر جامه که از پی من چرخ دوخته است
گوئی که تارهاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق و غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید
من منتظر بر آنم کز باد بویش آید

در آرزوی مهرم حاصل نشد مرادم
آن یار بیوفا را مردم چرا ازماید

بسیار وعده کرد و بر سیم نگاهست آخر
زین عشوه در وعده کارم نمیگشاید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد
اندر زمین شوره هر تخم کی بر آید

بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم
دل در وفای خوبان بستن کجا نشاید

گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفای
از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید

زهد و ورع و رندی کفرست هر دو یکجا
این زنگ کفر از تو عشقش نمیزداید

دل در هوای خوبان نی زهد و نه تقوی
این زهد با سیاهی هرگز بکار ناید

رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد
از ما در زمانه کس این چنین نزاید

یارب این قوم کیانند کہ بس بیخبرند
زہ زنِ شیفتگان دشمنِ اہلِ نظرند

مردہ انکار کہ زندہ بقیامت نشوند
آنکہ از سِرِّ دلِ زندہ دلان بیخبرند

بیکے جرعہ سرِ دار بر آیند دلیر
بیکے آہ ہم از کون و مکان درگذرند

جز جرابات و گر راہ ندانند کہ کیست
مست و آشفتہ وران راہ ہمہ پا و سرند

با وہ نوشان خمِ لم یزلی مست مدام
جان فروشان سرِ خاکِ درِ سیمبرند

ہمہ شیران سرِ بیشۂ عشق اند مدام
نہ چو مشتے زدہ چندکہ چون گاو خرند

نہ چو این سنگدلان مردہ بتان خشک لبند
ہمچو دولاب سرِ چشمۂ تحم دیدہ ترند

اہلِ فقر اند کہ از فقر ہمے فخر کنند
نے غمِ مال نہ اندر طمعِ سیم و زرند

نیست جز جوہر و پلاس ہمہ پوشش شان
طائران چمن فقر بدین بال و پرند

کارِ شان نیست بجز رندی و شاہد بازے
آنکہ شان کار دگرے بکنند آن دگرند

احمد از خلق چہ پوشی ہمہ این شیوۂ خود
کہ ز کارِ تو یکا یک ہمہ آگاہ ترند

چشمِ خدا بین نداشت آنکہ یکے را دو دید
کرد نہان راستی راہ کجے را گزید

راہِ حقیقی گذاشت رسمِ مجازی گرفت
غرۂ این عقل دون معنیٔ دل را ندید

ہر کہ درین راہِ حق راہ شناسی نکرد
گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آئینہ روشن ست ہر طرف از نگرے
وائے بران کس کہ او کور خدا آفر

کور چہ داند کہ چیست آئینۂ رونما
نکتۂ توحید تاب کر نتواند شنید

ما از کجا و دولتِ فضلِ تو از کجا — زیرا که دستِ تشنه بجامی نمیرسد

خوانِ وصالِ خود ایوانِ بخیگان ست — این دولتِ نعیم بجامی نمیرسد

شد مدتی که از گلِ گلزارِ وصلِ او — بوئی ز صبحدم بمشامی نمیرسد

هر صبحدم بخونِ دلم شسته خونِ شفق — آگاهئی از نگار بشامی نمیرسد

احمد اسیرِ سلسلهٔ زلفِ دوست بس — کین دولتِ عظیم بکامی نمیرسد

ولہ

مرا حضورِ تو باید بمال و گنج چه کار — مرا کنارِ تو باید نظر چه سود کند

مرا جمالِ تو باید بماه خود چه نظر — مرا کلامِ تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر — چو تیرِ غمزه زدی لب سپر چه سود کند

اگر بمصرِ عزیزم بغیرِ تو چه حساب — رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخِ خوبِ تو بهرهٔ نبرد — بروی خوبِ تو دیدن بصر چه سود کند

اگر نقابِ چهرهٔ زیبای خود برافگند — شورشی اندر نهادِ پیر و برنا افگند

هر که از شوقِ کمالش سبحنی باز گفت — همچو موسی بیخودش بر طورِ سینا افگند

گر دمی حسنش بجانِ بیدلان تابی دهد — بر سرِ طورِ دلش نورِ تجلی افگند

زاهدان رسوا شوند از پرتوِ انوارِ تو — عاشقان را سر بسر در شور و شیدا افگند

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود	هر که درد تو کشد از پے درمان نرود
هر که در خانه همی با تو بخلوت بنشست	بتماشاے گل و لالهٔ و ریحان نرود
خضر اگر لعل روان بخش ترا گر ناید	بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود
عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد	نقش او تا بابد از دل ویران نرود
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روے	ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود
هوسم بود که در پیش غمت کشته شوم	لیک این لاشه ضعیف ست بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنے
عاشق آنست کا او از پے جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید	هر دم از نوعے دگر آئے پدید
گاه بر شکل دگر پیدا شوے	گه شوے بر ساز و دیگر ناپدید
گه شوے بر دار بر شکل حسین	گه شوے ظاهر بشکل بایزید
هست در هر ذره مهرت عیان	چشم خفاش ست زینسنے پدید
گر یکے بینے یکے بین جمله را	هر که یک بین شد بر آئینی رسید

چند سری خویش را ظاهر کنے
با زبان احمد این گفت و شنید

دیر ست از آن دیار پیامی نمیرسد	وز نزد آن نگار سلامے نمیرسد
جانم بلب رسید و بکامی نمیرسم	دردا که دردمند بکامے نمیرسد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد　　بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تا یافت چو خورشید صفا　　بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد

سرش به بشر فهم نیاگشت ولیکن　　بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

پردار بر آمد چو حسین هر که درین راه　　در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوخته آتش عشقش　　در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم　　بر دیدهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خدا او نه خبر داد　　هر ضرب که به تار دل زخمه بهم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت　　در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم　　در سر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد

از مایه تجرید کسی نقد بقا یافت　　کز گنج دو عالم چو بشیر همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ انشاء سخنور　　اندر قدمش بوسه بسی خسرو جم زد

نفثی سخن کان خرد خواجه نظامی　　کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر دُر که از آن درج گهربار برون شد　　صناع فلک ساخته در گوش نسیم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور　　کو سکه خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم　　اعلام خود بر سر چرخ نجم زد

پروا رشد از کنگرهٔ عرش مقرب　　آن بلبل عرشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید　　لبیک زنان خیمه در بیت حرم زد

تاب نوازش نیارد تاب هر خسته دلی
هر طرف مبنی جمالش خرمی سی افگند

چون عنایت دستگیر و چون هدایت ره برد
سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند

شیخ دین مرشد پناه خلق احمد جام پوش
آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند

مقتدای خلق عالم پیشوای طالبان
آنکه گردون سر به پیش پایش در وا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل
در میان خلق عالم رسم احیا افگند

پارهٔ از جبهٔ پاکش دوای حرشیان
خاک درگاهش اسیر اوج خضرا افگند

طالبا خاک رهش کحل بصیرت دیده را
واصل از نور جمالش چشم بالا افگند

گنبد فیروزه سر افرازان سر گرده
شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند

خاک پایش را چه تک سرمه دیده کند
تا گر نور صدی در چشم اعما افگند

بر سر راهش همه بیچارهٔ سرگشته است
تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند

تا مگر دست کرم بگشائی احسانی کند
تا بقاف قرب تو خود را چو عنقا افگند

بر امید چشم دارد احمد دیوانه مین
شاید احسانش گناه جمله عفا افگند

آنکس که سراپرده بصحرای عدم زد
در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت
بر داشت بکلی بسر حرف قلم زد

از رخش فنا گرد ز کونین بر آورد
از خون جگر آنکه دران ناحیه دم زد

سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت
کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

باز آتش در نهاد ما گرفت   باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد   باز آن مهر رخ اندر ناز شد

باز گلهای چمن از سر شگفت   باز عاشق را جنون آغاز شد

باز خم عشق اندر جوش گشت   باز باده با قدح همراز شد

باز عاشق سر برسوائی کشید   باز چشم دلبران غماز شد

باز آن زیبا پسر رخ را نمود   باز عاشق بر رخش جانباز شد

باز عاشق گشت بیهوش از سماع   باز سرو از جوی سرافراز شد

باز زهد زاهدان بر باد رفت   باز رسم بیخودی ممتاز شد

باز دلبر پرده از رخ برگرفت   باز عاشق با جنون انباز شد

باز گردانید کسوت یار ما   باز با شکل دگر ابراز شد

باز پیرهن وحدت آمد آشکار   باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در چاشنی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد   باز دل آشفته و دیوانه شد

باز ندانم که چه باده چشید   باز چنین مست بیگانه شد

باز بتی دید که هوش شد   باز پی باده و پیمانه شد

باز سر عشق برون اوفتاد   باز هم عاشق مستانه شد

چون خیمهٔ او و فقر از ستر الهی ست — هر دم گره عقل برین قلعهٔ احمد زد
شاهی که علم بر سر چرخ برافراشت — دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد
آنکس که نزد دست بدامان کلامش — اصحاب تعصب همه آهنگ ندم زد

احمد بطفیلش همه اعجاز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سم و درم زد

باز هر جائی نوا آغاز شد — باز نی در پرده دمساز شد
باز عاشق بادهٔ وحدت چشید — باز سرمستی ز سر آغاز شد
باز دلبر شکل دیگر شد پدید — باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود — باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغ دل نشیمن یاد کرد — باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبل در هوای گل پرید — باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشم صلای عشق داد — باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد — باز مرغ عشق در پرواز شد
باز مژگانش سراسر تیر شد — باز تیغ عشق سر انداز شد
باز معشوق از کرشمه دل ربود — باز عاشق در طلب جانباز شد
باز ما را احتجابی رو نمود — باز آن دریای وحدت باز شد
باز دل در پای جانان سر نهاد — باز جان در غمزه‌ها غماز شد

ے لب تشنه به پیش ابر خود | بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چند نظر
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد | اندر خود وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت | بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود | آدم همه تار و پود گردد
گر دیده به سجینت گراید | شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه بینی | سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد | از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دین | باز اکنون بر در خمار شد
از شورش در نهادش اوفتاد | خرقه را انداخت و دردی‌خوار شد
چون شراب هو معکم را چشید | ز انا الحق و سبحه هم بردار شد
عقل را و زهد را گوشه نهاد | مست عاشق وار در بازار شد
شورش اندر شرع و اسلام اوفتاد | مقتدای پاک از کفار شد
جمله اهل دین بگفتند این چه بود | کاین چنین پیری پی زنار شد

باز شورے ز انا الحق یافت
باز سر دار چه مردانه شد

باز توحید علم برکشید
مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فتاد احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

رهِ دیوانگان عاقل چه داند
صفای صوفیان غافل چه داند

همه حقیقه حق را حق شناسد
حقائق ناحق و باطل چه داند

من از دل سرّ دل میگویم اما
رموز سرّ دل بیدل چه داند

بیا دیوانهٔ دیوانگان باش
که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا وصل آئے
که خودبین حالت واصل چه داند

توی کامل ولے دریاب خود را
که ناقص سیرت کامل چه داند

قتیل عشق شوا ید دست هردم
که سرّ لذت قاتل چه داند

دلے باید ز درد عشق رنجور
که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد
پرده از روے باز خواهی کرد

زلف را تاب میدهی هردم
قصهٔ ما دراز خواهی کرد

می کشائی نقاب از عارض
کشف پوشیده راز خواهی کرد

گر بر ہے عشق گدائے بسوز　　روی دل خویش بسلطان کند
گرچہ درین راہ چو سوری بود　　عزت خود ہمچو سلیمان کند

ہر کہ چو احمد ز دل و جان نخواست
درد و این درد چہ درمان کند

مہری نماند کان بت رعنا بمانہ کرد　　ما را گناہ چیست اگر باشمانہ کرد
در دی بما بر بخت کہ آنرا صفا نکرد　　در دی بما ندا و کہ آن را دوانہ کرد
بنامی روزنی کہ درو نیست نوار　　بنامی تیرہ کہ مرا و را صفانہ کرد
بنامی قطرۂ کہ نہ شد بحر بیکران　　بنامی ذرۂ کہ مرا و را خدا نکرد
آب حباب و جملہ یکے دان بایقین　　از اتحاد ہیچ کسے شان جدا نکرد
گر مے ملا سنم کہ جفا می کند نگار　　از خود برو کجا ست کہ او خود وفا نکرد

احمد ز پیر تو کرمش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

ہر فقیہی مرد میدان کے شود　　سو چہ مسکین سلیمان کی شود
ہر فقیرے را کہ مے بینی فقیر　　ورنہ ہر زندہ سلطان کے شود
گر ہمی خواہی بپر ہانے رسی　　کشف عشق آخر بپر ہان کے شود
تا نہ گردی از ہمہ بیزار تو　　در ہمت این راہ آسان کی شود
ناتوانی در وجودت محو شو　　ورنہ این رہ بہ تو یکسان کی شود

این عجب کاریکه ما را افتاد ‏ پیشوای ما کنون غدار شد

گرچه وعظ و پند داوندش بسی ‏ وعظ و پند خلق نزدش خوار شد

رحم آمد خلق را از کار او ‏ چون هجوم اهل دین بسیار شد

هر زمان اندر هجوم خلق او ‏ گاه مست و گاه او هشیار شد

از رموز عشق رمزی یار یافت ‏ وز نهال عشق بر خوردار شد

از کمال خود همه کس را بگفت ‏ گهذ زید از ما که وقت کار شد

گر کند بدمستی شاهد رواست ‏ بیدل و بیجان چو از اظهار شد

اهل دین گفتند این بد کشتنیست ‏ کشتن او بوریای نار شد

بیریا از رمز عشقش یار یافت ‏ در حقیقت کهسر یعنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند ‏ صورت شان آئینهٔ جان کند

چون رخ خود را ز صفا بنگرد ‏ ذات خود آئینه سبحان کند

چونکه به بیند رخ جانان خویش ‏ آئینه دل رخ جانان کند

گر نظری بر رخ جانان برد ‏ گنه ادب نیست که پنهان کند

آئینهٔ گلگون چو مصفا شود ‏ از ین هر موی تو چشمان کند

هر که عاشق به مردی زند ‏ خانهٔ دل را همه ویران کند

قطره سان در بحر عمان غوطه زن / ورنه قطره و بحر عمان کی شود

آشنا کردن بحر امکان / پی رموز عشق بجان کی شود

هر که در توحید کفر در نیافت / هرگز او در خود مسلمان کی شود

تا نه گردد غرق بحر لامکان / کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات دوست بس / شه نداند کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در شهی در بحر عشق
چه تو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جان فزا بد یا شود / هر کجا زاهد بود رسوا شود

گر دمی از بوی خلقش در رسد / چشم اعما و بزبان بینا سود

گر نسیم زلف مشکینش در رود / بیدلان را با دل پیدا شود

گر برافشاند زرخ آن سه نقاب / حلهٔ اسرارها در وا شود

گر بداند عقل کل از رمز عشق / در زمان از بیخودی شیدا شود

از رمز غم عشقی باید مدام / هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلی کز عشق او دیوانه گردد / چو سن در عاشقی افسانه گردد

کسی کز عشق جانان را باید / بدر و عشق او در ماه گردد

منصور نه بد چو در سیا نه
پروا چراش آزمایند

در صورت خود خدا بہ بینند
آنان کہ بہ معنی گرایند

ای طالب آن ذات خداوند شمائید
خود را بشناسید شما جملہ خدائید

در خویش بجوئید ہم اوصاف جدائی
در راه طلب طالب مطلوب شمائید

واللہ کہ دگر نیست بہ بینید کجا طر
از راه یقین جانب توحید گرائید

کس نیست بجز ذات خداوند تعالیٰ
کای زمرۂ طلاب شما جملہ کجائید

گر دست یقین راه نما بند درینجا
وز خویش ببینید شما جملہ ہمائید

مقصود طلب جملہ شمائید نہ بینند
از کعبہ مطلوب شما جملہ بیائید

انوار حقیقی خدا ہست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمائید

دلبر مستانہ را چشم بہ روی کہ بود
بادہ ز دست کہ خورد مست سبوی کہ بود

راه ہمہ عاشقان آه ندانم کہ زد
وصف عشاق باز نعرۂ ہوی کہ بود

غنچہ خندان او خندہ بروی کہ کرد
نرگس مستانہ او دیدہ بروی کہ بود

زلف پریشان او رہزن جان کہ شد
سلسلۂ عاشقان حلقۂ موی کہ بود

جام ز دست کہ خورد جام کجا در کشید
بادۂ مستی فزا تازه سبوی کہ بود

طلعت تابان او آه بروی کہ تافت
حلقۂ گیسوی او طوق گلوی کہ بود

احمد دیوانہ را ہیچ ندانم کہ کشت
کشتن دیوانگان شیوه خوی کہ بود

ز د آتشی که شعله او در جهان گرفت
یک پخته سرے که سراپا درافتاد

عقل ضعیف رای در آمد برای گل
بیهوش شد و پای چو شیدا درافتاد

بر هم درید پردهٔ افلاک سر بسر
اما چو دید راه بجا درافتاد

بر دین حق چو راهبر او گشت عقل پیر
در راه عشق او به تقاضا درافتاد

اسرار بے نهایت او گشت آشکار
رازو رش بدرو ده اعلے درافتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید
اسما بعین ذات مسمی درافتاد

چندان ز نور در و که سرگشته باز ماند
وانگه دران نظر به تمنا درافتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید
اندر طلب چو میل زلیخا درافتاد

نے صبر و نے سکون نے آرام نے قرار
کز در حضیض گاه ببالا درافتاد

یارب درین طلب که تمنای احمدست
مقصود دل بجانش چه زیبا درافتاد

گر پرده ز روی ما کشایند
والله که جمال حق نمایند

والله بجدا رسند ایشان
این طائفه گر ز خود برانند

در عکس جمال حق ببینند
گر زنگ ز آئینه ردانند

چون پرتو نور حق بجو ماسب
شک نیست بغمزه دلربانند

بر روی بتان جلوهٔ دوست
زان اهل نظر همه ستایند

مارا است جمال دوست قبله
جهال اگرچه ژاژ خانند

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد — که از نشانهٔ آن اهل عشق شیدا شد

چه نکته های نهان آشکا شد یکبار — که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد

چه نکته گشت ز پرکار خط عشق پدید — چه وجه بود که در جمله جا هویدا شد

میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان — ز بحر قطره بیاید و باز دریا شد

همو نشست در همه عالم بذات خویش عیان — که سر ذات الهی بنطق گویا شد

هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام — کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن — سراسر از تتق غیب باز ایما شد

ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر — جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی دان دوم مزن کاینجا
بسود عشق بیاید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند — در هوای جان بجان باز آمدند

همدم معشوق گشتند از نوا — باز با معشوق دمساز آمدند

گاه غرقه گشته اندر تار بحر عشق — گاه با مطرب در ساز آمدند

چون خلیل الله اندر نار عشق — چون سمندر باز پروانه آمدند

از صفای جان بجان آگه شدند — در فضای عشق جان باز آمدند

جان و دل را چون فدا کردند شان — در ره عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار — عاشقان در عشق جانباز آمدند

مے توحید چون در جام کردند — ببستان الست اعلام کرد
درون جام چون ساقی بدیدند — بہشیاران ازان پیغام کردند
ہر کاریست فاعل بالتحقیق — بشر را در میان بدنام کردند
یقینی خدا است آنکہ خود را ظاہر آرد — عیان خود گشت انسان نام کردند
چو در کثرت شدہ وحدت خود — تجلی ہم بخاص و عام کردند
اگر چہ مرغ دل پرواز میکرد — کنون بیدانہ اش در دام کردند
پری خوب رویان چیست عشاق — بنور ایزدی آرام کردند
ملک بر روے آدم دید یعنی — بسجدہ مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

ہر کہ او صورت شما را دید — ہیچ شک نیست کو خدا را دید
ظاہر اندر لباس انسانی — صورت ایزدی شما را دید
جملہ جان یافتہ جان جہان ہم — ہر کہ در راہ تو صفا را دید
ہر کہ آگہ ز راز معرفت است — صورت یار خود نگارا دید
عشق معشوق عاشقی ایدوست — جملہ محبوب دلربا را دید
ہر کہ دریافت سر این توحید — بیشکی ملک ما بقا را دید

احمدی را کسے کہ ظاہر یافت — بالیقین روے مصطفے را دید

جمالت منظر اهل نظر باد ‌ ‌ ‌ ز خاک پای تو کحل بصر باد

هر آنکس کو نیاید در دو زلفت ‌ ‌ ‌ چو زلفت دائما زیر و زبر باد

ز باران دو چشم هر زمانی ‌ ‌ ‌ بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق ‌ ‌ ‌ نگارا هر زمانی بیشتر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست ‌ ‌ ‌ دل عشاق هردم بی خبر باد

بیاد آرام حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یک نفسی جان مرا یاد آرند ‌ ‌ ‌ لحظهٔ اشک درافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل چمن ‌ ‌ ‌ گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند ‌ ‌ ‌ شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینید به عیش ‌ ‌ ‌ ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط ‌ ‌ ‌ جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوری در رقص ‌ ‌ ‌ یکزمان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما ‌ ‌ ‌ نفحهٔ سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون وران مجلس شادی بنشینند همه
احمد بی سروسامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمه عشقت برون زند ‌ ‌ ‌ دریای غم روان شود موج خون زند

بارها در پرده بازی می کند
عالمی را کارسازی می کند

می نماید مهرهای مختلف
می ندانم تا چه بازی می کند

گرچه گنجشکیست جان عاشقان
در هوای عشق بازی می کند

می نگنجد عشق او در هر دو کون
زان بهر سو سرفرازی می کند

ترک چشمش از برای جان ما
هر زمانی ترکتازی می کند

مردم چشمم ز خونم هر دمی
جان ز قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلقست
زان بعالم بی نیازی می کند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد
این قصه دراز بپایان نمی رسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست
کاین درد را دواست بدرمان نمیرسد

درد فراق و رنج و غریبی و بیکسی
آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد

ما قصهٔ فراق نوشتیم سربسر
لیکن چه سود چون بر جانان نمی رسد

احوال دردمند به دلبر کمی برد
پای ملخ به پیش حضرت سلطان نمیرسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده ام
حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند
عمری گذشته باز ببستان نمیرسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار
عهد وفای یار به پیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم
دردا که درد عشق بدرمان نمی رسد

گاه گفت او من علی ام من ولی ‌‌ ‌ گاه نامش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق ‌ ‌ گاه پیدا یدا و بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد ‌ ‌ گاه نامش خواجه بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت ‌ ‌ جان ما در بوته یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد ‌ ‌ باز سر بر دو گر شان پا نهاد

رخ بها جمود و پیدا در همه ‌ ‌ باز شکل دیگرا داجش با نهاد

سود سودای همه کرده نجود ‌ ‌ باز از سر بود در سودا نهاد

باز سر با سود در سودای عشق ‌ ‌ کس چه داند چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود ‌ ‌ نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آیه بازمی دهد ‌ ‌ کی چو من شکسته را قربت بازمی دهد

هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است ‌ ‌ هر نفسی هزار جان گم شده باز میدهد

گرچه هزار جان و دل را بیها و ملحظه ‌ ‌ باز بعاشقان خود دل بچه بها زمیدهد

هر که ز حسن روی او مقصد خویش میکند ‌ ‌ حاصل عمر خویش را کی بنماز می دهد

گرچه چو من هزار جان باخت درین طلب چه سود ‌ ‌ باز وصال خویشتن کی به نیاز میدهد

مرد درین طلب بسی راه نیافت هیچکس ‌ ‌ مرد یک بعاشقان شیب و فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در راه او چه رهبرند
آنکه دمی هزار جان آیه نازمی دهد

آتش زند بهفت سراپرده فلک / هر شعله که عاشقش از دل برون زند

هر تخته که بر جهد از جان سوزناک / آتش به سقف نه فلک بی ستون زند

جز دار نیست جلوهٔ آن شاهباز عشق / گر بیخودی ز خویش همی بر جنون زند

در قاف قرب دوست سراپرده بفکند / گو پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطرهٔ شود / چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من / هر قطره کز چشمهٔ عشقت درون زند

راز دل در بیان نمی آید / سر جان بر زبان نمی آید

به عبارت سخن نمی گنجد / به اشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین است دیدن / گفتنش در گمان نمی آید

برخش تا بچشم اهل نظر / نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمدی چه شرح دهد / راز دل در بیان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد / شورشی در جان این رسوا نهاد

هر دمی رمز دگر اظهار کرد / هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشت پنهان از همه / گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد

گاه او بر شکل دیگر رو نمود / گاه نامش آدم و حوا نهاد

هر که او جام عاشقانه چشید — او انا الحق هزار بار کشید
کشته سرمست اوست همچو حسین — هر که زان بادهٔ جرعه بخشید
هم انا الحق و ستر سبحانی — از زبانِ موحدان بشنید
ذات انسان نیست هاوی مطلق — جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای مبین
طایر قدس و قرب برج مشید

ای دل از اهل دلان اسرار می باید شنید — نکتهٔ عشق از زبان یار می باید شنید
طیلسانِ هو معظم را بسر باید کشید — سخن اقرب از لب دلدار می باید شنید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت — کنت کنزاً از لبش بسیار می باید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق — وز زبان عاشقان بر دار می باید شنید
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن — وز زبانِ هر کسی گفتار می باید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان — اندرونِ بوریای نار می باید شنید
نیست جز راز خدائی هیچ سری در میان — پس همه از محرم و اغیار می باید شنید
سطرِ اسرار الهی سیکنک رگوش کن — از نوای نغمهٔ [illegible]یار می باید شنید
نغمهٔ لوا رغیبی در میان بوستان — از نوای بل[illegible]ن [illegible]ار می باید شنید
گر چه میگویند وحدت در میان کثرت — لیکن این [illegible] هر بار می باید
رمز توحیدِ خدا مرموز و هر در است — از گل و گل[illegible] از [illegible]ار می باید شنید

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود
دردم همه سراسر جمله دوا شود

گر یک کرم بحال من بینوا کنی
مس وجود ما همه چون کیمیا شود

گر یک گره ز پیچ خم زلفت بما رسد
حاجات خاطرم همه زانش روا شود

وصلت اگر نصیب شود دوست آن
تا دولت مساعد بخت کرا شود

تو آنچه دل ز پرده حسنت جهان گرفت
وقتیکه پرده بفتد از رخ چها شود

سنجد اگر بقیمت زلفش هزار جان
داند هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی به بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن منت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند
از دیدن غیر دیده بر بند

تا کم نشوی ز خویش یکبار
این بار کجا توانی افگند

ایدوست بیک قدح گرو شد
آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی
کردیم صلاح و زهد یکچند

دارم دل کی کمست عشقت
بر جرعهٔ وصل آرزومند

بیچاره دلم بتوبه کوشید
عشق آمد و بیخ توبه برکند

دیوانهٔ حلقه های زلفش
از پند کجا شود خردمند

چون دست نمی رسد بوصلش
گشتیم بکوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو باز مانی
دادند بسی نصیحت و پند

سرّ مرموز خدائی هر زمان بی واسطه | همچو خاصان از لب مختار می باید شنید

سرّ توحید احد ار گفتها احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه پس دور است غایت تنگ و تاریک عسیر | بی عنایت کی بپاید راه بیچاره عبیر

بی سعادت رخت برون کی توانم زین سرا | بی هدایت کی توانم راه رفتن زین سریر

کی رهم زین وحشت آباد عدم بی جذبه | کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب برگرد دریا طمع | چند بهر قطره گردم گرد هر چرخ غدیر

چند بهر جرعه گردم بگرد می کده | چند بهر لقمه باشم بهر نانی اسیر

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون | قوتی تا درکشم مردانه وش دریای قیر

تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس | سر بسر دریا بود نی آب پایا آبگیر

چون در آن بحر آشنا گردم بدست آرم دُرر | گر متاع او بهر عالم بگیرند دستگیر

یا سخن گفتم بعالم عالمی را داد جان | یک نفس گفتم بآدم کرده دو [illegible]

کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی | کرده بر آدم کرم بهر رضای بی نظیر

ذره از خاک پایش عرش را داده شرف | حلقه اش در گوش کرده بهر خدمت چرخ پیر

غرتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز | کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس | زان نفس بر خلق پیدا کرده قدر جان البشیر

کرده هر صبح از برای پرده داران درش | خیمه زرین رسن بر اوج چرخ مستدیر

معنی توحید در سمای دل بجان من
هر زمان از گفته ابرار میباید شنید

حرف توحید از خط دلدار می باید نوشت
نکته مستانه از هشیار می باید شنید

مست خواب آلوده را از تیرگی باشد خبر
این خبر از مردم بیدار می باید شنید

آنچه می گوید خدا از سر خود با عاشقان
آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من [illegible] گوش می باید نهاد
وز ندای غیب این اسرار میباید شنید

از زبان خاص و عام این نکته توحید را
در میان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را گفت باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید
طعنه ها در خانه خمار میباید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست
نکته قالوا بلی تکرار می باید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت
لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صورت وحدت هم عشاق اندر هر زبان
از زبان چنگ و از اوتار میباید شنید

هر که مست راه وحدت خوش نوائی میزند
دم بدم این دم ز موسیقار میباید شنید

گفته ناگفته ایزد تعالی با یقین است
چون صدا از سنگ و از کهسار میباید شنید

تا ندانی همه قول اسرار حق اندر جهان
از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت میوه دار و درخت
تا ذکر والله هر زبان اذکار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدای
در سحر از ناله اشجار می باید شنید

[illegible] آب معرفت داری بنور سر حق
شورش و جدا از لب انهار می باید شنید

بصورت همه اشیا چو در نظر آید — بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تجلی است مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار — شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پس من و آن شاهد و آن کنج خرابات — بر دست صراحی طرف خانهٔ خمار

نی در پی سجاده نه پروای خلافت — کرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیده ام از ساخت — زین پس من آشفتهٔ همسایهٔ دیوار

مجنون که شود شیفته هر دم عجب نیست — در هر چه ببیند رخ لیلی است نمودار

دارم هوسی آنکه سگ خویش بخوانی — تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار

گر شیفته دل برخت نیست عجب — آن سگ بود کو نشود نرم بدیدار

جز آرزوی دوست دگر هیچ نماندست — ای مدعی از طعنهٔ من دست همی دار

تا چند کشم محنت ایام مجمل — تا چند کشم بار فراق تو بهر بار

میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی — چون روی تو بینم زبان ماند ز گفتار

احمد به نظر بازی و رندی شده مشهور
گو خلق بدانند که مائیم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب خبر بشر — مقصود این و آن رخ خوش تو ئی مگر

ای آفتاب حسن تو جلی ذره آفتاب — در ذره آفتاب طریقست در نظر

چونکه درماندست از وصف جمال پاک او　　ذکر توحید خوانم بر در پاک قدیر
ای ز تو تازه شده برگے ز جان بیدلان　　وی ز تجدید تو زنده خاطر خسته خطیر
یا رب از دست هوای نفس فریادم رس　　در پناهت اوفتادم دستگیری دستگیر
گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا　　جان دهم هر لحظه بر باد و بود دل پذیر

زان نظرهای که بر بیچارگان داری بلطف
ز احمدی بیچاره مسکین گاه گاهی برگیر

ز یاران دلربا یاریست بهتر　　رسوم عاشقان اریست بهتر
اگر چه کار خوبان بیوفاییست　　ز یاری وفاداریست بهتر
چو ما را نیست غیر از پیش محبوب　　بحمد الله همین خواریست بهتر
خوش آنکس کو دلی برکس نبسته است　　درین عالم گرفتاریست بهتر
نمی پرسد نگارم هیچ گاهی　　نمیدانم که دلداریست بهتر
نمیدانم چه بد کردم بجانش　　که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت بی جرم
که نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلیست مصور جمال صورت یار　　درین معاینه می بین جمال صورت یار
هزار روضهٔ رضوان و باغهای بهشت　　جمال خویش نمود از نهال صورت یار
اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال　　تمثلیست بظاهر مثال صورت یار

نورش بجمال ماست مدغم — معنیش بصورت ست مضمر

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما سرشته مخمر
با جمله صفت محیط با ذات — ما راست بجا طراین مقرر
پیدا است ولی زچشم پنهان — پنهانست ولی زچشم اطهر
گشت است نهان اهل معنی — از نکتهٔ رموز او بسر
از نکته وحدت خدائی — هر کس که گرفته شد مزور
آنرا که خدای پاک خوانی — بر صورت ماست این سراسر
مهتاب و تاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور
این صورت بی مثال محبوب — بر جمله جهان شده مصور
انوار ظهور او جهان نیست — در کون و مکان گشت او منور
چون خاص تجلیش نشانست — زین فخر جهان شده مشتهر
از وحدت حق کرا آگهی داست — هم خویش رسول شد سکندر
هر وصف که بر جمال خوبانست — از حسن جمال اوست مظهر
تا چند درون پرده باشی — بی واسطه نمای منظر
گاهی بنمود ذات خود را — بر صورت احمد حمید
گر ظاهر شد بساز بو بکر — گه گشت عیان به شکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان — گاهی بنمود همچو حیدر

در خویشتن ببین و تبرا ز غیر کن ... دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکی هست ذات او ... اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله توئی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چه مطلوب جز بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد سحری [illegible] ... که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور

بیا که پیر خرابات [illegible] ... درین خلاف مرو چه بشوی مغرور

بیار جام عراقی بنوش باده بدم ... که نیست بی می و مطرب کمال ذوق و حضور

به نیم جرعه همه خانه گرد [illegible] ... نسیم روضه رضوان خلد و حور و قصور

اگر ز خانه خمار جرعه نوشی ... شوی بجلوه مستان عشق روز نشور

بنوشی باده خمخانه جان بده مست ... که رنج تلخی جان کندنت شود مستور

بکام احمد سرمست ریز جرعه می
که مست مست بخیزد بروز نفخه صور

یک جرعه و صد هزار ساغر ... یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنی و بیشمار صورت ... یک معدن صد هزار گوهر

در کثرت هست وحدت او ... خورشید یکی هزار اختر

در هر چه ببینم او محیط است ... در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدای نیست موجود ... معدوم شده وجود دیگر

عاشق از جانبازی وارد کمال | گر تو مرد راہ عشقے بے صبر

احمد ادست از دو عالم بر فشان
گرز درد عشق او دارے خبر

اے کہ پیدائی تو بر شکل بشر | مے نمائی ہر زمان ساز دگر
ہر چہ می بینم ہمہ ذات تو ہست | در میان نا نیست نام این بشر
نور ذاتت شامل جملہ جہانست | ذات پاکت شد محیط بحر و بر
ہست با ذاتت معیت ذرہ را | او ہمیگوید ازین معنے خبر
ہر کہ در دریاے عمان شد فرو | ذرہ زین بحر شد خورشید فر

ولہ

اے در قفس خودی گرفتار | خود را ز خودی خویش بردار
پندار ز خویشتن بدر کن | پندار کہ ہیچ نیست پندار
خود بینے راز خود برون بر | خود بین چہ کسست ہیچ مشمار
میدان بیقین کہ حق مطلق | بر صورت تو شدست اظہار
اسرار خدای از تو پیداست | دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایۂ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش خویم من کنارِ من نگار | دائما اندر وصال من بمعنی زین کنار

احمد ز احد جدا ندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سودای تو سودائیهٔ جان
از بهر تو حسن آن دلارام
یک رمز ز راز عشق گویم
یک جرعه اگر دهی ز جامش
گر راه یقین یقین نمائی
چون لشکر عشق را نتازی
گاهی شد وصل گاه هجران

سیمرغ هوای عشق دلدار
عشق تو چو شیر شرزه خونخوار
هر ذره شده ست مهرآثار
چه آتش تفت چه بیزار
سجاده گرو شود بخمار
گر داند خرقه بند زنار
سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی سر کوه گاه بربار

احمد چو همه ست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر
هیچکس از عشق جانان جان نبرد
قلزم عشق ست قعرش ناپدید
بی طلب در راه نتوان ور رسید
بی یقینت کی توانم راه رفت

از همه عالم بکلی در گذر
جان خود در باز در خود در گذر
گر تو غواصی کنی یابی گهر
سالکا گر مرد راهی راهبر
خود نباید رفت ره بی راهبر

رہے نماے و بپرسی زبا	آخر این شعبدۂ خود در گذر
پردۂ قالب ز میان برفگن	تا که به بینم ترا یک نظر
صورت با آئینہ روی لست	آئینہ را کے نگرد بی بصر
صورت تو گر نشدے آشکار	از سر سفیش که دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی به است
دامن هر خس چه کشی بر گهر

در مدرسه های عشق هر بار	رفتم که کنم رموز اظهار
حیرت بزبان گرفت انگشت	غیرت بدهان نهاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزی	در ملت کافرے کن اقرار
رفتم به سرای کفر ترسا	باشد که رسم بدوست یکبار
آواز بر آمد از سرایش	کای لایق معنی تو زنهار
در خویش نظر کنی تو ای دوست	در باب یقین که نیست جز یار
گر مقصد جان جان تو خواہی	در خویش طلب که نیست اغیار
زان جرعه همی پدید گشته	چندانکه نهفته بود اسرار
منصور چو گفته برون شد	تا بد بر خسته بر سر دار

اے احمد از کتاب توحید
هر دم سبقے بکن تکرار

همچو مشک از آب دریا من جدا گشتم ز بحر
آب بحرم گرچه اندر مشک می‌گیرم قرار

هیزم بودم با دل هیچ آخر چون شدم
باز آخر کار شنگر جمله هیزم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم
بحر بودم موج گشتم شنگر اندر اصل کار

شیره بد این شرابی از خم وحدت دلا
مست کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار

جلوه‌گاه معرفت چون جان حیوانی بدا
جان جان کنون این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشته جدا از سر ولی
کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ای که عیانی تو به شکل بشر
هر دم از خویش بجو دکن گذر

دوست نگر از ره معنی عیان
گر وه بمثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق
طالب خود باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی
زان ملک افگنده بتو سجده سر

آدم معنی همه در ذات تست
ذات تو از صورت معنی شمر

مست می شوق شو از بیخودی
چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ای که عیانی تو به شکل بشر
چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همه ذات توئی با وجود
نیست بجز ذات تو ذات دگر

هرچه در دست قناعت قلیل دنیا / ندهد دل به همه ملک جهان اهل بصیر

گرچه از فقر بدریوزه کنم عمر بسر / بهر دو نان نروم بر در سلطان و وزیر

احمدی را نگه چشم عنایت شاهد / بادشاهی ابدی را چه غم از رنج فقیر

چو از رخ پرده واگردانم امروز / جهان را شیدا گردانم امروز

پری رخ حور را دیوانه سازم / سپهر و خور عشیا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجی برآرم / جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته دل / ز آتش بوریا گردانم امروز

دل عشاق را مدهوش بیخود / ز ستر انبیا گردانم امروز

مرا زیبد بملک لایزالی / گدا را بادشا گردانم امروز

ز سر سخن اقرب باز گویم / ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکته از قاب قوسین / ترا مس مصطفا گردانم امروز

سر مخفی خود از کنت کنزا / نهان را از خفا گردانم امروز

بگویم سر نهان الی انا الله / حقیقت را روا گردانم امروز

ز غمزه خونبهای کشتگان را / روان چون سیلها گردانم امروز

جمال خویش بهر کشته عشق / یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گیسو شمه تا نمایم طاق ابرو / همه محرابها گردانم امروز

هزاران نقش کو او صورت ببندد	یقین است صورت الله اکبر
دلا بر من تو گوش تب هب لی	که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی شد منور

عشق آمد مظهر حق آشکار	نیست غیری جز جمال کردگار
در همه صورت یکی معنی مبین	وی همه صورت بمعنی آشکار
صورت هم مضمن است معنی صورت است	صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود	در همه یک دان و یک بین در شمار
وهو معکم رمز حق است بالیقین	رمز حق را هم بمعنی پایدار
نحن اقرب گفت در معنی خدای	را حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق است گوش دار

حقارت تو مبین بر من بیچاره حقیر	که غنی چاره ندارد غم درد فقیر
بادشاهی چه ستاعت که بر درگه	مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر
شده ایدل که من خرقه چه این شاهم	چند از خرقه که بهتر بود از تاج بسریر
تا که در بحر شوقت زده صد غوط	خاک کوی تو مرا هست بر عود عبیر
تو و آن تاج مرصع من و این خرقه جام	که مرا خرقه چه هیست چه زربفت حریر

از نکتهٔ توحید کسے را که خبر شد
بیرون ننهد را ز دل خویش بهر کس

ای طائر قدسے تو که از روضهٔ حقے
برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس

این درّ حقیقی ست که در بحر مجاز ست
این گوهر دریا چه نهے بر کف هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آ در
تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن شو بنا اہل چه گوئے
آنها که ندا نند بوا دی همه زاطلس

نقش رخ بے مثال قدوس
در صورت با شدست محسوس

هر صورت خوب کان عیان ست
نقش ست ز لوح روی قدوس

این جبهٔ و خرقه بگوشد
در عشق نے خرند ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین
دید آدم را بذات معکوس

از معرفت نقش ماند محروم
از راه خدا سے گشت مایوس

در تخته این نبات بنگر
هر حرف که غیر اوست پل روس

اے دل بهوائے خویش تا چند
معز ورشده بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار مانده
مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بے مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش
می نوش شراب عشق خوش باش

من آن مرغم که بر دار سیاست
نواے بلبلان بر دارم امروز

چو مقصودم نیست از جان جانان
حدیث جان جان بر دارم امروز

جمال احمدی هر دم هوید است
جهان تا زبان بر دارم امروز

نقاب آن و این بر دارم امروز
همه دینها ز دین بر دارم امروز

یقین جمله جهان از عشق پیداست
گمان را از یقین بر دارم امروز

ز نور خود سرشته خاک آدم
گمان از ما و طین بر دارم امروز

چو آدم من یقین در خلقتم چون
لباس حور عین بر دارم امروز

و من من کرده هم آدم رسیده
چو عیسے از زمین بر دارم امروز

جمال خود بعالم مے نمایم
گمان از همنشین بر دارم امروز

بروے شاهد ملکوت در ملک
ز نور حق ببین بر دارم امروز

بظاهر بین که من جسم بباطن
چو از رخ آستین بر دارم امروز

ملک را کے رخ خود وا نمایم
امان را از امین بر دارم امروز

جمال احمدی آدم به جنت
ز نور احمد این بر دارم امروز

ای بر رخ تو شیفته ار دل مقدس
بر ذات تو انوار تجلیست مقدس

گر پردهٔ تلبیس ز روے تو بر افتد
پس آدم و ابلیس نما شد یکے بس

شاید که شوی تو نیز بیخود — در زمرهٔ طالبان می نوش

گر راه روی براه دل رو — این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را ببیند در — گر جمله جهان دهند مفروش

بدنام کسی شود درین راه — کو جمله جهان کند فراموش

در میکده زراه پستی — بخروش زجام عشق بخروش

بیخویش تو شور خویش یکبار — در جمله جهان بخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن — ای احمد از شراب برخویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق — گر نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصهٔ درد از بیان بیرونست — تا قیامت روانست خامهٔ عشق

کام عشقست ار مراد برون — زانکه خود کامی ست کامهٔ عشق

لائق هر قدر کسی نبود — خلعت پادشاه جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد — نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار دقیق — بر روی تو انوار تجلیست محقق

بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست — بر روی تو اظهار خدائیست بحق

این بحر محیطست که موجش همه دریافت — این قلزم عشقست که پیدا است چه زورق

تا ذوق شراب عشق یابی — باشد که شوی تو نیز اوباش
در زمرهٔ عاشقان بدنام — این جمله خودی ز خویش تراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش — سر حلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی — اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان را شاهدی نیست از بیرون خویش — میخورند آن بادها خوشگوار از خون خویش
هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی — عاشقان در خویش لیلی بشوند مجنون خویش
گر شوی میزان شعر و گه گهی موزون نظم — نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش
خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام — هر غمی کو کرده باشد هست شاد از خون خویش
تو دلی را لنگری بر ساختی در راه خویش — تا فروتر میری هر لحظه با قارون خویش
یونسی باید که باشد بر در دریای خویش — کو بود در راه او هر لحظه اکنون نون خویش
بگذر از چون و چرا تا بنگری در راه فقیر — چون زند او دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فرد است بیچون دیگران
میخورد او بادها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش — می نوش شراب عشق می نوش
بگذر ز خیال خودپرستی — شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

چه طعنه هست زمانی تو احمد
برخیز زناله‌های فراق

مارا فتاد ناگه در سر هوای عشق — سایه فگند الحق بازم همای عشق
لعل لب نگارا چون شهد شکرست — زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق
کرده هزار جان را اندر چه زنخدان — سرهای عاشقانست شد خاکپای عشق
ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه — صد ملک جان بگیرد آن پادشای عشق
ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم — آوخ چه حیله سازم از ننگنای عشق
فریاد میکنم من از دست خوبرویان — یارب کجا فتادم اندر بلای عشق
رسمیست از کریمان پرسند بینوا را — رحمی بکن ترحم جز بینوای عشق
از سر بگیر حرفی تا راز با تو گویم — کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ — هادی و مصلی هست همرنگ
در مشرب عاشقان تلاش — والله که کفر و دین ست یکرنگ
بی ذکر تو کعبه با کنشت ست — بی فکر تو ماه ما همه تنگ
سودای تو گرچه هست با سوز — لیکن نتوان بمرکب لنگ

این بود تو گرنه جز دار بیش — این بود تو حیله هست فرسنگ

این بادهٔ عشق ست که چون جام مصفاست
درین شربت شوقست کف جام مروق

این قلزم توحید ز اسرار خدا نیست
اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر ذاتی که ز دریای سعادت
گوهر نتوان گفت که انیست معلق

احمد سخن سر بگفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق
ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی
روی تو آیینهٔ دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد
تا برآید بیخود و بردار حق

کی تواند چون سمندر سر نهی
آنکه او در قصهٔ آن شود بر نار حق

ای سگ آخر چند تو لافی دروغ
شیر مردان بی تو در بازار حق

بشکفد جانت چو غنچه در سحر
گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نداند سر تو
گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق
ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت
رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری تو چه نیست در سپهری
چون تو بنمو بجمله آفاق

تو آنچه همی کنی بغمزه
کافر نکند به تیغ براق

گر نیک و اگر بدیم امّا — هم زان توایم بنده واریم
از راهِ کرم نواز ما را — زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگکے ز چرم پوشم
از نسبت او و بس افتخاریم

ماه را در نقاب می بینم — بحر را در حباب می بینم
ظاهر اندرون سینهٔ جان — هر زمان خود گلاب می بینم
من در آئینهٔ صفای وجود — به سینه آفتاب می بینم
موج را عین بحر می یابم — آب اندر شراب می بینم

جام را چون بدست مے گیرم
ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیرِ مغان میزدم — حلقهٔ دل بر درِ جان میزدم
بیخود و سرمست بیک جرعه — بر درِ میخانه فغان میزدم
از سرِ مستے و دیوانگے — دست بسر رقص کنان میزدم
مست مے از عشق بهر جرعه — واله و مستانه فغان میزدم
از نفسِ سوختهٔ خویشتن — آتش غم در دو جهان میزدم
چشمهٔ خورشید همے سوختم — هر نفسے کز دل و جان میزدم
ماه من از در برون شد چو دید — منکه بدان حال فغان میزدم

مردانہ درآسے درزہ عشق کاین راہ چہ عقبہ ایست بس تنگ

چون آمدی از تحیر خویش
یکرنگ شوی ز صلح و ز جنگ

بے روے تو گر بہشت باشد
مارا چو جہنم ست ہم سنگ

گز وصل تو خویشتن بخواہے
از دل بدر آر این ہمہ ننگ

گر دولت معرفت بجوئے
از جملہ بسوے یک کن آہنگ

در خویش اگر کنے تو فکرے
این عقدہ دو ہزار فرسنگ

مقصود ز عقل عشق یابے
بیزار شوے ز رمز فرہنگ

تو کعبہ و دیر را یکے دان
یک نقش گر بجملہ از رنگ

اے ذات لطیف تو شخص کامل
ذات تو بہر وجود شامل

موجود بہر وجود بالذات
با جملہ صفات خویش کامل

واللہ کہ ہمو ست در دو عالم
آن حضرت بے نیاز فاعل

ہجران چہ بود مکان توحید
مائیم بذات خویش واصل

در راہ بقا ہمہ فنائیست
غفلت بمیان تست حائل

در روی بتان صورت تو
داریم درین بسے دلائل

بر روی بشر تجلے خاص
گردست از ان دو چشم مائل

درصورت احمدی خدائیست
خالی ز صفات حق و باطل

سکان مقام کبریائیم | مهمان عزیز آن نگاریم

مرغان بر واج کاخ قدسیم | ما نیم زمان مکان نداریم
سلطان سراچهٔ ظهوریم | بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینم بیقین که کردگاریم

ما نیم که جان ست ماست پرغم | در محنت و رنج مانده در هم
دردا که ز حد گذشت اندوه | آوخ که بجان گرفت روم
دل سوخته زار زار گشته است | زین آتش غم بسوز ماتم
زین رنج مرا نبود درمان | وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزونست
دل زار و نزار دیده پر نم

بر تخت شهود شهریاریم | بر مرکب وصل شهسواریم
بے تاج و دواج بادشاهیم | بے ملک و خزینه کامگاریم
مارا سر و کار با کسی نیست | بیرون ز حساب و شماریم
یکرنگ چو کفر گشت و ایمان | با ملت و دین چه کار داریم
در مذهب ما دوئی نگنجد | با جمله جهان یکے شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج | با فرض و گرهے گذاریم

صیقلی آئینهٔ جان منم | آئینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات نیست | هر چه ببینی تو بدان آن منم

پاک جهان جمله مسلم مراست | در ته این ژنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن | گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

در دو جهان نیست بجز ذات من | آمده در کسوت انسان منم

ذره ذات شهود نیست | بر همه هستی تو تابان منم

احمد بر دو ز دل زنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم | دیوانهٔ خد و خال اویم

سیراب و لم نشد ز آبی | تا تشنهٔ آن زلال اویم

آشفته جمال آن نگارم | سرگشتهٔ خیال اویم

او بادشهی ست در ره او | چون مورچه پائمال اویم

احمد بهزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت لطف کردگاریم | اسرار رموز عشق یاریم

ما مظهر سرّ عشق هستیم | مطلوب ظهور کردگاریم

ما مخزن ذات محض حقیم | ما منبع لطف آن نگاریم

رندی و شاهد بازی ز سر شیفتگی — تو مپندار که ما هرگز ازین در گذریم

عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت — اندرین بادیه جانرا بسلامت ببریم

در تمنای وصالت تو همه روز و شبان — در میان رخ و زلف تو بخوف و خطریم

گر دهیم جان بتو باشد بهی مرد محبوب — تا بدانند که ما زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از پاس بر سوختگان — تو سلیمانی و ما مورچه با سپریم

احمد زند نظر باز که شاهد بازست — سر خود کرد عیان بر تو که از اهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم — بسر ملک عشق سلطانیم

گه چو موسی کلیم بر که طور — گاه بر طور فقر عمرانیم

ابن زنبیل نیستی بر سریم — گرچه در مملکت سلیمانیم

درد عشق از دوا نما پیداست — بوالعجب درد بین که درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم — عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود — از ازل تا ابد همی خوانیم

عالمی عاشق فدا گردد — گر نقاب از جمال افگنیم

مرغ لاهوتی ایم و طایر قدس — باز بنگر که ما چه مرغانیم

هست ایوان قرب وحدت — ما دران خاصه نقش ایوانیم

گوهر ما ازین طلب نیست — دُر دریای گوهر کانیم

مارا اگر کعبه او صفا نیست ما قبله ز روے یار داریم
مارا تو ببین بصورت ما ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد امدست نیک بنگر
این ذات ز صفر ے شماریم

ما چشم و دل بجانب دلدار کرده ایم جان را فدائے غمزۂ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یک دو جرعۂ در وے هزار بار جان را فدائے خانۂ خمار کرده ایم
مارا نه رائے جاه نه پروائے خانقاه خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چرمین بخود ببین
پنهان بر برجبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون بر گرفتم جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وا نمودم جهان جمله بحسن اندر گرفتم
چو محراب بروان خود کشیدم جهان در طاق در منبر گرفتم
ز جام لے مع الله جرعه خوردم ز ترسیے ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام انبیا ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض خوبت نگرم روے بنماے که تا سجده به پیشت ببرم

از رموز سخن اقرب هر زمان ... شمه با هر سو هویدا دیده ایم

حکمة از وی هو معلم خوانده ایم ... لی مع الله آشکارا دیده ایم

موجها انگیختم از بحر جود ... این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدایم خویش را ... گوهری از کنت کنزا دیده ایم

بر رخ خوبان یکایک هر زمان ... جمله حسن حق تعالی دیده ایم

شکر و حلوا یکی دان ای جوان ... شکرت را جمله حلوا دیده ایم

بر جمال حسن خوبان بیشکی ... جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوی احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم ز آشیان پریده ام ... اندرین گلزار گل آرمیده ام

با محمد بوده ام در طوف عرش ... در مکان لامکان گردیده ام

گاه بوده ام درمیان کوه طور ... گاه با موسی سخن سنجیده ام

گاه همچون خضر در هر چشمه ... درمیان راهها غلطیده ام

سالها شد کاندرین باغ وجود ... همچو بلبل زار زار نالیده ام

همچو سبزه بر سر هر جویبار ... از طراوت بارها روئیده ام

در حیات جاودانی مانده ام ... خلعت عین البقا پوشیده ام

صد هزاران سال در هر قالبی ... روز و شب با هر کسی کوشیده ام

نے ز خاک و ز بادے نے ز آتش — تا بدانے نه این و نے آنیم

محرم سر سمع الله ایم — عالم علم خدا دانیم

پادشاهیم با بملک فقیر — گر چه ما آمده بزندانیم

یوسف ملک مصر لاهوتیم — بهر آن آمده بکنعانیم

مرغانیم از نشیمن قدس — که درین دام و هر مهمانیم

گاه لیلی و گاه مجنونیم — گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد بحلقهٔ رندان
رند خود باز در دستانیم

تا جمال طلعت جان دیده ایم — جان جان هرست جانان دیده ایم

من نیم حیران چو سوے صد هزار — رب ارنی گفته حیران دیده ایم

نکتهٔ گویم ز سر عشق خود — جمله را در زنده سلطان دیده ایم

من یقین خویش در هر قطرهٔ — قلزم دریاے عمان دیده ایم

در خم هر تار موے دلبران — صد هزاران سر نهان دیده ایم

در میان کفر و زلف نیکوان — در حقیقت نور ایمان دیده ایم

تا جمال احمدی رخ وانمود
مشکلات عشق آسان دیده ایم

تا جمال دوست پیدا دیده ایم — خویش را آشفته شیدا دیده ایم

من ز جام وحدتم مست و بهوش آمدم
بر زبان بانگ انا الحق میزنم پنهان بهش
چون مرا یک رنگ شد در راه وحدت کفر و دین

وز رموز نحن اقرب سر پنهان یافتم
نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم
در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
را ر سبحانست این گز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
بے کم و بے کاست دیدار خدا
بر رخ زیبائے سرو نازنین
من بمیدانم چه میداند کسے
صورت حق را بچشم ظاهری
گر کسے پرسد بگو نه دیده ام

آشکارا من خدا را دیده ام
بے کم و کیفیت آشکارا دیده ام
نور پاک حق تعالیٰ دیده ام
من ز رویت این صفارا دیده ام
بر جمالت اے نگارا دیده ام
صورت ایزد شمارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خدائیم
دریاب بیقین که نیست غیری
در صورت ما ببین تو پیدا

در صورت خود خدانمائیم
غیرے چه بود که جمله مائیم
بر سکهٔ خود زده لوائیم

کس نیست بجز تو اندرین جا
مائیم زاصل کار مائیم

از شراب احمدی بس جام عشق
در بستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار سرمستم
ز مستی جان و دل برده ز دستم

ز عیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل بیجان نشستم

شراب عشق را درکار کردم
ز ذوق وی هر دمی توبه شکستم

چو آن درد که در دون کام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم

ز سرمستی خرد رشته بر کشیدم
درون خرقه صد زنار بستم

چو دین و کفر را یکرنگ دیدم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم

چو از دل بر همه معلوم گردید
درون کعبه کنون بت پرستم

چو از دهر عالم گشت روشن
مدام از جان جانان مدهوش گشتم

بقای مطلقم شد فانی من
طناب هر دو عالم در گسستم

بیک جرعه دو صد مستی نمودم
ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد سیدان به تحقیق
که گاهی در علو دگه به پستم

دوش چون مقصود دل درکوی جانان یافتم
مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم

آنچه پنهان بود از انسان تن سالها
کشف این اسرار را درکوی انسان یافتیم

از رموز گشت کنز هر چه مخفی بود آن
ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافتم

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم　سر رموز عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود　از صفحهٔ جمال بتکرار خوانده ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست　آثار سر یار باظهار خوانده ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهان ست　بالیک بلوح دوست ز آثار خوانده ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده ام　حرف یقین ز خط رخ یار خوانده ایم

هر سطری از وجود خودی در کرده ام　در درس سبق عشق بیکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفتهٔ تو ایم
این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده ایم

ما ئیسم جمال اسم اعظم　بر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته　در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا　الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا دگر نه بینی　پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا　در صورت آدمی مجسم

واﷲ که جمال اوست ظاهر　در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدائیست
پیدا بجمال خود مکرم

هر زمانے شکل پیدا میکنم　عارفان را مست و شیدا میکنم

بشنو تو درین مقام توحید — در هر صفتے و لے کہ مائیم

در کسوتِ فقر ما چہ بینی — بر تخت شهو و پادشائیم

در صورتِ ما نگر خدائے — در صورتِ شکل خود برائیم

گاہے چو خلیل گاه آدم — ہر دم بسرت دگر درائیم

در کسوتِ احمدی چہ بینی
آن بین کہ رواے کبر مائیم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام — دین مغان در راه قلندر گرفته ام

ما را چو راهِ دین نمودند سالها — ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن — زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام — در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکانِ عشق چو مردان نشسته ام — حب الوطن ز مدعل برگرفته ام

آبِ حیات از لبِ دلدار خورده ام — در راه حق معامله دیگر گرفته ام

در راه فقر طالبِ مطلوب بوده ام — جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام

مقصود راه کعبه و دین دیر دیده ام — مطلوب راه فقر ز حد برگرفته ام

جمله حجابِ پیش ز ره دور کرده ام — در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکتۂ لطیف چه خوشتر گرفته ام

بر اوج سپهر عشق مهریم
چون ذره ز شوق در هوائیم

مائیم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم
در مملکت عشق شهریاریم
ما را چه کسی نمی شناسد
ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید
از عالم بیخودی برآریم
عالم همه در خروش آید
دانند یقین که کردگاریم
تو هر چه طلب کنی ز ما کن
ما راست هر آنچه هست داریم
گلدستهٔ بوستان وحدت
ما چشم ز دست برنداریم

یکتاست دو چشم روی ما بین
بربند ز غیر سوی ما بین

ما گرچه بسی گناهگاریم
هم بر در تو امیدواریم
بر کوی ملامتیم رسوای
از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم
مجروح سنان طعن عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام
هر لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهرهٔ شهر و کوه بامیم
انگشت نمای شهر و یاریم

ما گمشدگان راه عشقیم
ما سوختگان خاکساریم

گاہ اندر کنت کنزاً بودہ ام
کہ رموز عشق پیدا میکنم

گاہ بودم در بطون در مکون
گاہ خود را آشکارا میکنم

گاہ ارنی میزنم برکوہ طور
گاہ شکلے ہمچو موسے میکنم

گاہ گویم لن ترانی ما بجز او
گاہ پیدا ید بیضا مے کنم

بودہ ام ہستیم و باشم بے خلاف
بین چہ سرّ من بدینجا میکنم

نیست پیدا در جہان جز ذات من
ذات چہ خود را من ہویدا میکنم

ہر چہ بینی تو ظاہر سرّ حق
من ز پیری سیر بطحا میکنم

میزنم طبل خدائی ہر زمان
کین سخن ظاہر بعمدا میکنم

پس بروی مصطفٰے و مرتضٰے
آشکارا کشف معنے میکنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق
کشف راز حق تعالے میکنم

ترجیع بند

ما آئینۂ جہان نمائیم
ما نور جمال کبریائیم

موجود جزا وجود ما نیست
در ہر چہ نگہ کنی تو مائیم

ہر قطرہ کہ بنگرے ز دریا
دریاب کہ قطرہ نیست مائیم

در زیر گلیم زندۂ خویش
افراشتہ بر فلک لوائیم

یک قطرہ چو بنگرے تو مائیم
ما بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاہ مے مع اللہ
در مملکت فقر پادشائیم

رابطۂ این وجود سر لسبر اندر گسست
جملہ تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من کہ از مستے صلائے میزنم
بر دردل ہوے وہائے میزنم

بلبل ستم زگلزار صفا
ہر سحر گاہے نوائے میزنم

رو بروے آن حبیب آوردہ ام
این جہان را پشت پائے میزنم

طالبان را بارک اللہ مے نہم
عاشقان را مرحبائے میزنم

در میان حلقۂ مردان دین
رطل عشقش چند ہائے میزنم

جبہہ مے سازم بخاک کوے دوست
سر بخاک دلربائے میزنم

غرقہ ام در بحر عشق بیکران
ہر زمانے وست وپائے میزنم

دوستان را خیر بادے می نہم
دشمنان را لیس قفائے میزنم

چون گدائے حلقہ بر در سالہا
بر امید پادشائے میزنم

تا نگر بارے بیایم بر درش
حلقہ بر در چون گدائے میزنم

ہیچو احمد غرقہ ام در بحر عشق
زان نفس از آشنائے میزنم

ہران سرّی کہ در اسما نہادیم
رموز عشق را پیدا نہادیم

زکس پیدا تو اندر کہ در این راز
تو نیکو بین کہ ما اینجا نہادیم

چو رمزے از جمال خود بگفتیم
بہر جائے دو صد غوغا نہادیم

مارا سر جاه و منزلت نیست
کز عزت و جاه و عار داریم
مارا سر و کار با کسے نیست
با کار کسان چه کار داریم

آخر نگہے بسوے ما کن
کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم
از رشک بے نهایت در پرده شدیم
فردا تو بنگرے چو پرده برون شویم
بینے که عالمے همه مقصود و هم خودیم
این روے را بشوے بصد آب معرفت
تا بنگرے ز حسرت ما هیم فرقدیم
این پرده را که بینے ما ایست بالیقین
چون پرده بر فتد تو بدانے چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده ما
زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم
ما حق نئیم آنکه بفرداد گر شویم
خود تا ابد چه سرورانیم و خوش قدیم
مائیم کز جمال رخش بهره ور شدیم
کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله تو ئی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیحدیم

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم
پنجره تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید
مسئے تن در گذشت ذات مخلد شدیم
شهر فنا یافتم ملک بقا یافتم
رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
کشتے قالب شکست تخته بتاراج داد
خیمه بیالا زدیم تا جر سرمد شدیم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم
وگر مخالف ویم بدانکه کم زنیم

مراز عقل و هنر هر چه میرسد بر سر
خیال فاسد اگر دگر گشته در بدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم
که عشق و مستی من آمدست از وطنم

بمهر احمد دیوانه کے رسد عاقل
که نفس و روح یکے هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم
که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه و تنها
عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بخویش رسے
راه پیران خود همین دیدم

از فنا در بقا شوی باقے
راه رفتن بحق چنین دیدم

درگذشتم ز وصف و موصوف
چشم معنے چه ذات بین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت
نور حق بحر آتشین دیدم

هر صفائی بذات محو شدست
وصف آن ذات خود ازین دیدم

چون گذشتم من از خیال جهان
ماه و خور را بزیر زین دیدم

گوهر بے فناست گوهر عشق
که درین چشم چون نگین دیدم

من طفیل فنا به صفحهٔ عشق
تا شده ذات نازنین دیدم

چشم عالم ز زیر تا بالا
پیش او حبّه بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست دو کون
با همه ذات همنشین دیدم

چو آدم شد نقش ما هویدا
هزاران شکل در صحرا نها دیم

یکی را در یکی آخر یکی دان
مشو در بین که پا یکتا نها دیم

جمال ماست اندر کل موجود
نکو بنگر که در اشیا نها دیم

احد احمد یکی دان اندرین راه
تفاوت در همه اسما نها دیم

ما گمشدگان اندر دلدار رسیدیم
جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم

از دوش نهادیم مصلای مرقع
تسبیح شکسته سوز نار رسیدیم

سجاده گرو کرده و دراعه دریده
رسوا شده در کوچه بازار رسیدیم

دل داده بدلدار سر رشته گسسته
بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم
آشفته و سرمست بگلزار رسیدیم

احمد بتماشای رخ یار دل افروز
سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا چکنم
به بحر عشق ستمکار چند غوطه زنم

بهر دمی صد هزاران هزار بار بدل
ز جور نفس بر نیم که خرقه پاره کنم

مرا بگردش افلاک چرخ سرگردان
عدا و تیست فتاده میان جان و تنم

ز چرخ گردش عالم شکایتی چه برم
بهر گناه شکایت بود ز خود گفتنم

بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست
که هست دشمن جانی درون پیرهنم

بیزار گشتیم از رہ اسلام و دین خویش — خود را میان کفر چو ہر بار یافتم

احمد براہ عشق توان یافت راہ عشق
چون من براہ احمد مختار یافتم

ذات حق را من ہویدا دیدہ ام — من بصورت ذات حق را دیدہ ام
ہر زمانی شکل دیگر میشود — صورت انسان خدا را دیدہ ام
چون محیط جملہ آمد ذات او — ذات او را آشکارا دیدہ ام
نیست فرقے خود میان ما زما — زانکہ موج و بحر برا دیدہ ام
آشکارا در ہمہ کون و مکان — صورت ایزد تعالی دیدہ ام
نور او چون شامل جملہ جہانست — نور او در زیر و بالا دیدہ ام
نیست پیدا جز کہ ذات پاک او — ذات او در جملہ اشیا دیدہ ام
سخت پنہان از ظہور خویشتن — گاہ پنہان گاہ پیدا دیدہ ام

بر لباس ما ہویدا احمدست
ذات احمد را باینجا دیدہ ام

آمدم تا باز حیرانت کنم — از وجود خود پشیمانت کنم
گاہ رمز عشق را آرم بعلم — گہ ز علم خویش حیرانت کنم
گاہ خواہم وا حسن خوبی بعشق — گاہ چون زلفت پریشانت کنم
گاہ ملامت کنم این علم را — گہ ز علم و عقل نادانت کنم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب راستین دیدم

گم شدم در خویشتن وز خویشتن پیدا شدم
قطرهٔ از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره‌سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می‌بینی چسان زان بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمالش موج‌سان پیدا شدم

کی بود کاین پردهٔ از دست من خود در افگنم
زانکه بوده‌ام در پرده من اینجا شده

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطهٔ خوردم ز وحدت باز نا پیدا شدم

در ره عشقت بباید دانشی و بینشی
زانکه من نادان براه عشق که دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک پدید
در رهِ توحید بنگر تا چسان یکجا شدم

تا جرعهٔ ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانهٔ خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

پروانه‌وار از دل و جان چون برآمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش برانداختم ز خویش
دانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم

از بهر یک پیاله دردی بجان شدم
کز خم عشق رطل گرانبار یافتم

بیجا نهای آرزو من شده تمام
کز خرمن جمال تو انبار یافتم

عقل بخشیم تا که معلوم شود | باد عقل و علم را رسوا کنم

چونکه جنس نفس را آگه شوی | در حقیقت سر ترا در وا کنم

در حقیقت سالک تن یار است | در نهایت عشق را ایما کنم

چونکه عقل و علم آمیز و بعشق | کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آدم تا خویش را پیدا کنم

آدم تا سخت هشیارت کنم | از گران جانی سبکسارت کنم

ذرهٔ از عشق خود بر تو هم | از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نار افکنم | آنگهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوهٔ مردان عشق | بوریا و لغظ بانارت کنم

مست گردانم بیک جرعه ترا | آنگهی رسوا ببازارت کنم

خود انا الحق گویم از مستی عشق | سرنگون آنگاه بر دارت کنم

نقش علم عقل شویم از دلت | آنگهی ز اسرار اخبارت کنم

محو گردانم بکلی مر ترا | پس ز ان بر خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

هر آئینه روشن جمال یاری بینم | بهر جائی نمود آثار از ان دلداری بینم

گاه نجم آگهی از مکر دیو　　گاه از خاتم سلیمانت کنم
در نخستین سالکین سازم بپیش　　در نهایت جان جانانت کنم
گاه سازم عشق را مهمان تو　　گاه اندر عشق مهمانت کنم
چونکه آتش عشق را آگه شوی　　خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم　　همچو موسی خویش بیجانت کنم
گر شبی در خواب گیری راحتی　　چون ذبیح الله قربانت کنم
گر کنی کشف رموز سر حق　　چون حسینت کشته بیجانت کنم
سازمت اول گدائی خویشتن　　پس بملک فقر سلطانت کنم
گاه بردارت کشم همچون حسین　　گاه اندر نار قربانت کنم
گاه ترسا سازمت گاهی جهود　　گاه مومن گه مسلمانت کنم
گاه سوزم گاه سازم دمبدم　　گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا خویش را پیدا کنم　　جمله را بر خویشتن شیدا کنم
جامع علمت کنم از علم خود　　علم را گاه [illegible] پاره پیدا کنم

ما مست الستیم بیک جرعهٔ توحید
جز براه خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق
ما دست زکونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند
ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیانیم

ما همه هستی خود در عشق ناب افگنده ایم
خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم

درمیان عاشقان بدنام و رسوا گشته ایم
ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم

تا ندانی عقل کل را بر چه شیدا کرده ایم
عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق برخوانده ایم
بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده ایم

اینهمه لبیک تیهٔ لامکان آورده ایم
درمیان این و آن از اضطراب افگنده ایم

جرعهٔ از جام توحید خدا نوشیده ایم
نالهای زار در چنگ رباب افگنده ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم
شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده ایم

از جمال کائنات این پردهٔ تلبیس را
هر زمانی از برای فتح باب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کار او را سر بسر در پیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم
ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

رموز نکتهٔ ذاتش ز بهر لوحی همی خواهم
جمال معنی با عکش بهر رخساره می بینم

نه پنداری که بی عزت این باغ وجود من
هزاران جلوهٔ قدسی بهر گلزار می بینم

ز شاهان ملک حدت ابملک خویش مقصودند
برای جلوهٔ ایشان بهر سودا رمی بینم

رموز و هو معکم را بهر ذاتی همی خواهم
همه اسرار باقی از آن اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم
بربا و شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانه بباده
کز روز ازل شیفتهٔ و عاشق مستم

چون در همه جا لیست تجلی دلارام
در دیر و در آریم و بتان را بپرستم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم
دیوانه نگوئید که دیوانه نه رستم

این باده چه ریزی تو بجام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره بسر بتکدهٔ و کعبه ندادند
معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد گشته از این قصه برستم

رهبر رندان خرابات معانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

..اه نمای همه و تعلیم به تحقیق
ما کار کشای همه پیران و جوانیم

مقصد مقصود جهانیم درینجا
ما طالب مطلوب ز منکم و زمانه

آمده از بحر لاهوتیم ما
باز چون قطره بدریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق
زان چو گو غلطان و شهبا میروم

زخم چوگان میزند عشقم بحال
بی سر و سامان و بی پا میروم

ور نگنجد بعالم عشق ما
عشق بالا میرود ما میروم

چون دوئی را نیست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم
باز سوی لا و الا میروم

بر شکسته این دوئی ما عشق
باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای
زان بسوی رب اعلی میروم

ذات یعنی واحد آمد آشکار
زان بسوی ذات معنی میروم

یعنی معنی ببین در اصل کار
ما بمعنی هم بانجا میروم

برگسسته این بها عشق حق
عاشق و بیهوش و شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان
هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در اصد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم
در کسوت فقر پادشائیم

خورشید شود چو ذره در تاب
گر صورت خود بد نمائیم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست
مستانه برآرم لب بر دار طنابه

رندان خرابات بمقصود رسیدند
از مقصد مقصود چرا روی بتابه

چون رهبر من در ره دین پیر مغانست
در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابه

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد
پندار که نه اهل عقابیم نه صوابه

سریست نهان در نفس پیر خرابات
کان در سخن اهل مناجات نیابه

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشم
بر خاک همی از احمد دیوانه حجابه

بر جمالت هر کرا افتاد چشم
جز بروی تو بهیچگه نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من
هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانب است
زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیابد در نظر الا رخت
تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور بادا در زاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میروم
در رسید هستی باعلی میروم

طالبان عشق را جویا شدم
در رموز عشق آنجا میروم

عشق آمد جذب حق آشکار
زان بسوی حق تعالی میروم

اله از بیخودی برکنده ام
لاجرم بر عشق الا میروم

فخر کنم به بندگی از رمق است در تنم　　بی تو اگر دمی زنم من نه زنم کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود　　روح همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر توام اگر گهی بر در ما گذر کند　　من بخدای غیر را از بن و بیخ بر کنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا　　گر دم او شنو همه نغمه این تنا تنم

خون جگر کفن بس است ما کفنم چه حاجت است　　کشته مجنون چو ظاهر است کشته عشق دامنم

خاک منست چو زر شود مس شود آنچه کیمیا　　گر ز ره کرم کنی یک نظری ز ذره زنم

احمد اگر بجو کنی یک نظری ز معرفت
این شب تیره وا شود صورت روز روشنم

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم　　قدوس ذات از همه الواث برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک نی هوا　　نی جسم و نی مرکب و نی عرض جوهریم

ما حق مطلقیم ببین اندرین صفا　　ما ذات ایزدی ام و نی زیر چادریم

ما صورت خودیم بنوده بچشم خود　　ما نور انوریم ز عشاق جان بریم

ماییم ذات ماست بهر ذره عیان　　آثار ذات ماست نه نی که دیگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت　　گاهی شراب شاهد گاهی چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده　　بنگر یقین بجلوه که ما وصف اندریم

ماییم ذات ماست برین صورت بشر　　ما خور ذات خویش برین وصف پیکریم

ماییم [illegible] آن تازه گلشن است　　گاهی چو یاسمینم گهی همچو عنبریم

در صورت دلبران مهوش — از جمله جهان چه دلبرائیم

هر ملت راست سجده گاهی — ما مقصد جمله سجده هائیم

دریاب که کیست در دو عالم — مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم — از غایت حسن مبتلائیم

دریاب یقین که راه تحقیق — در خویش ز خویش رهنمائیم

اندر صدف تنم چکیده — ما دُر یتیم و بی بهائیم

گر پرده معرفت ببینی — ما حاصل جمله پرده هائیم

تحقیق بدان ز راه تحقیق — ما شاهد شهر را نمائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم — مخزن ذات خبیر و شهیم که ما اینجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا — تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم

زشت و زیبا تو همی بنگری از ظاهر — پاک وجودیم اگر زشت و گر زیبائیم

موج بشکست حباب لب دریا همه آب — پاک مطاعیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره خورشید جدا نیست هم از خورشید است — نور خدائیم که تا رفته از اشیائیم

ور تعدد تو ببینی و دو بینی ز غلط — زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمد نکته مکتوب توئی اندر اند — گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم

احمد تو لی خدای مبین غیر در میان
با ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

یا باده گر خانهٔ خمار گرفتیم	جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
دعوای کرامات نهادیم بیکسوی	آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم
کردیم عیان شور انا الحق ز مستی	وانگاه تماشای سر دار گرفتیم
در دیر مغان رسم مناجات شکستیم	در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم
بر خرقهٔ تو دست زدن را ره ندیدیم	ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم
اسلام و ره شرع بیک گوشه نهادیم	رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقهٔ رندانست درین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

پرورت هر دم تلالا می زنم	خیمه اش بر چرخ خضرا می زنم
رخت هستی را بدریا میدهم	لنگر اندر هفت دریا می زنم
همت ما در نگنجد در دو کون	پشت پا بر عرش اعلی می زنم
پس سراپرده که اندر راه عشق	بر سر فرق ثریا می زنم
در خرابات مغان منصور وار	از زبان جام صهبا می زنم
صد هزاران بار چون ترسا بچه	راه دین بر پیر صنعا می زنم
چون که گبران گرفته بند و شب	زلفی اندر دین ترسا می زنم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم
گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم
گه بربط و مضمارم گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم
من ترک سراندازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم بر صورت انسانم
من قادر جبانم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم حی ابدی هستم
گاهی به تتارم گاهی به سر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبیم
بی حال و بینوایم اللب لب لبیم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی
نه مراست تکیه‌گاهی اللب لب لبیم

نه مراست ژنده دربر نه گلیم پاره بر سر
نه خورنگاه و چنبر اللب لب لبیم

نه مراست حریف یاری نه مراست نگار و یاری
نه مراست دستیاری اللب لب لبیم

اللب سر جانست اللب و نشان است
اللب خود و عیانست اللب لب لبیم

اللب شهود مستی وز خود خدا پرستی
اللب هم خودستی اللب لب لبیم

ور فقر پادشاهیم بی ملک بی سپاهیم
بی تاج و بی کلاهیم اللب لب لبیم

اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن
آنگه ز خود شنودن اللب لب لبیم

اللب سر نهان است اللب در دوران
اللب کفر و ایمان اللب لب لبیم

اللب نیست بودن ز نیست هست بودن
مست الست بودن اللب لب لبیم

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم
آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام

هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم
هم طایر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری گر دست پیدا رهبری
از جمله دینها شدی من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقواه همی زنم
مست و خراب بیخودم بقر بقواه همی زنم

ناله نوای ناله ام قطره آب ژاله ام
منزل ماه هاله ام بقر بقواه همی زنم

مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم
برج جمال عزتم بقر بقواه همی زنم

مایهٔ بحر و کان منم طایر لامکان منم
بلبل بوستان منم بقر بقواه همی زنم

پردهٔ کبریا منم جان جهان تمام منم
مست می خدا منم بقر بقواه همی زنم

یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسی ام
آدم جن و انسی ام بقر بقواه همی زنم

روضهٔ قدس را گلم بر گل تازه بلبلم
جزء هم و معنی کلم بقر بقواه همی زنم

نوش شکر افگنم نیش به هر دو بشکنم
هر چه نگه کنی منم بقر بقواه همی زنم

مالک هفت قلعه ام صاحب حجره خانه ام
صفا بطه پنج صفحه ام بقر بقواه همی زنم

هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک
هم زر و سیم هم فلک بقر بقواه همی زنم

قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم
مایهٔ انس جان منم بقر بقواه همی زنم

زنگ ملک سلطنم چونکه نگه کنی منم
پردهٔ نور حقیقتم بقر بقواه همی زنم

گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان
نیست کسی در میان بقر بقواه همی زنم

روح اللهم اندر نفس جز من کلیمی نیست کس — تا چند پوشم راز پس من ملحد دیرینه

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم — نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا — هر دو را مستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما یا من توهستم جمله جا — من مصطفی زاهم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیان را رهزنم من مفتیان را بی کهم — اسلامیان را شکنم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم زهاد را گردن زنم — عبا در ار سوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه غم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان — ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل بودم چنین آنجا چه باشد کفر و دین — این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه ام

از کفر و ز ایمان مرا در خط او فرمان مرا — از در او دوران مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم — دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم — من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

ز کفر من دین شد عیان دین من اسلامیان — فارغ ازین سر عاسیان من ملحد دیرینه ام

سبحانی انا الحق خوانده ام در دین مطلق خوانده ام — دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

مرطعنه و غوغائیم سر دفتر رسوائیم — سودائیم هرجائیم من ملحد دیرینه ام

خون خود سیر آمدم در پنجه شیر آمدم — گه زود و گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من — من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

رسم صد پاره شد گر آتش زنم در هر ورق — سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

بعد صهبای مدح اهل دین باید چشید
ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که کرده انحرافات از راهِ شرع مصطفیٰ
اے بسا سیلے که او را بر قفا باید زدن

طعنها بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض
از دلیل صحیح او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخنها باید فگن
آتشے در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن
بر سرِ اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجے را اعتبارے نیست اندر قول و فعل
میخ بدکیشان سلخ تا روا باید زدن

هست ترتیب خلافت آنچه پیغمبر بگفت
دست رد بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل
اندرین معنی جهانے را صلا باید زدن

بوالفضولان خدائے پیشگان را هر زبان
تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر راست بر یاران همه
گفت وضایع و قولش چون هبا باید زدن

اعتقادِ سنیان را احمدی کرده بیان
بر کفِ پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم کشا حضرتِ ما را ببین
بر رخِ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگرے در وجود
عاشق ما باش تو ما را ببین

عارضِ ما آینه روشن است
آئینه دوست نما را ببین

راهِ فنا گیر وز خود محو باش
باقی شو و ملکِ بقا را ببین

بر سرِ چرخ احمدم بنشین خدمم | وارثِ ملکِ سرمدم القبر اتقوا همیز بزم

دوستِ سرمدی مرا ملتِ احمدی مرا
عشق زا احمدی مرا القبر اتقوا همیز بزم

به نفسِ خود ثنای مصطفیٰ باید زدن | چنگ در دامانِ اصحابِ صفا باید زدن
اولش صدیق کو را از سرِ صدق و صفا | بر دلِ جا دانش هزاران مرحبا باید زدن
یارِ غارِ مصطفیٰ و نورِ شمع هر دو جا | بر سرِ چرخ از قدرش ثنا باید زدن
بعده فاروق کو از حق باطل فرق کرد | رتبهٔ عالیش بر اوجِ سما باید زدن
جامعِ قرآن ذی النورین عثمان عفان | دم بدم از مدحِ او دم از حیا باید زدن
ثم هم کردی از خیالش مصطفیٰ با صفا | خیمهٔ جاهش باوجِ کبریا باید زدن
زان علم و شوکت بحرِ جود و کانِ عدل | آنکه بالای فلک در انوا باید زدن
بعد ازین گو هست دریای کرم کانِ سخا | نغمه در وصفِ علی شیرِ خدا باید زدن
لا فتیٰ الا علی لا سیف الا ذوالفقار | هر دو هم از فهم از صفاتِ هل اتیٰ باید زدن
نجاتِ دو جهان مطلوب است ای عزیز | دست در دامانِ آلِ مصطفیٰ باید زدن
بسوزاند وا از جگر صبح و شام | از برای آن شهیدِ کربلا باید زدن
ای سیوه جان عزیز مرتضیٰ | هر زمان از سوزِ باطن نالها باید زدن
شنو مدحِ یاران بهچو بلبل هر سحر | ز اشتیاقِ خویش هر ساعت نوا باید زدن
در بحرِ مدحِ سینا ان با صفا | تا بجو غواصان دُرِ بی بها باید زدن

چشم هم پیالی مست کلاه و قبا
در رهِ این شاه گدا را ببین

ملک بقا بر رخ زیبای ماست
مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظرے باز کن
تابش این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن
اندر دیوانگے افسانه کن

تا نداند هیچکس این راز تو
جمله را از خویشتن بیگانه کن

در خیالت هر که هشیار آمده است
از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب بخش قرب هر زمان
خویشتن را دمبدم پیمانه کن

از حبوب هو معلم بالیقین
مرغ دل را هر زمانی دانه کن

کیش مردانست راه عشق بین
خویش را قربان آن جانانه کن

تا جهانی را به بنداری ز زلف
ماهرویا زلف خود را شانه کن

گر همی خواهی که در منزل رسی
در پے او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود کشا
عالمے بر روے خود دیوانه کن

هرگز ندیدم باد را چون تو بزلفت بر زمین
آتش زند نقش رخت بر صورت عاشق یقین

در خدائی کن نظر در پرتو روی بشر
تا سر حق داند نگر بکشا دو عین الیقین

هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان
هر بیشه پیلِ مان هر خاره دُر ثمین

گر دوست تو درین راه اسیری | اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن
در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه | از راه یقین در همه جانانه طلب کن
والله که دگر نیست کس اینجا به ببینی | در جمله صفت آن دُر یکدانه طلب کن
این قطره که بحر است دلی بحر محیط است | مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن
موجود بذات همه اشیاست خداوند | این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن
گر طالب حقی تو درین راه خدایی | بر شمع رخش مرد چو پروانه طلب کن
در هر چه ببینی همه اسرار خدا نیست | این راه خدا عاشق دیوانه طلب کن

احمد همه اظهار خدا نیست بگو نیست
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان | نور حق بر روی تو دائم عیان
هر چه می بینی جمال دوست است | آنکه اندر صورت جان شد عیان
نور پاک حق تعالی آشکار | در دو عالم محیط بر رو عیان
نور او گشته محیط بحر و بر | نور او بحریست بحر بیکران
مست مدهوش خود شدیم یکی | قطره با بحر میگردد روان

ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

برگفت احمدی نگه کن | بر نور محمدی نگه کن

چون تو شدی بکمال عشق بیخ خودی بشکن — گر تو ز عشق برخوری برخوری از دهن

عادت دین رسم هست ای بتان آن درسے — گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

اهل شهر عشق شو عقل ببند بگوشه — گر تو ز عشق آگهی جان و وطن بهم فکن

کعبه دل طواف کن تا از ره تجردے — در حرم لقا درآ حلقه بیت بزن

هر که ز عشق دم زند و در ره حق قدم زند — بنده وقت خویش شو نخوت هیچ آن بشکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات با عین — بی زحمت کیف بی غم این

موجود بهر وجود بالذات — ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحر مشتمل دان — ظاهر چه نگه کنے به بحرین

این جمله جمال تست پیدا — بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر — از عقد سمار تا سماکین

حسن تو و عشق من بیکجا — گوئے شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چرا بقاب قوسین

مقصود در کعبه و بتخانه طلب کن — مطلب فتوح از در بتخانه طلب کن

رو دوست بیقین هست ترا راه خدا — مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

هرچه بینی هم تو ای غیر کجاست — از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوی از خویشتن
از بقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین — کفر و دین یکرنگ سازد همنشین
مرشد ره عشق گردد چون کسی — بیگمانست از نشان ار الیقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن — راه حق نزدیک گردد بدین
بنگری در خویش آن محبوب را — عشق راحت بنماید همچنین
در مقام کل سوی از راه عشق — بگذری تو از آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشو — رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مر او را شد همین

بانگ آمد در دل و جان من — آه از آن شاهد سلطان من
گاه کند عزم شبخون جگر — گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سروی — گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب — آه ازین خواب پریشان من
کعبهٔ مقصود من و قبله هم — سجده گه جان من آن من
ازل وجه من و آن مرغ هم — جان و دل من شه سلطان من

احمد ز احد جدا نباشی ‌ ‌ ‌ از راه موید سوی نگه کن

بشناس تو خویش را بتحقیق ‌ ‌ ‌ این دولت سرمدی نگه کن
اسرار قلندری یکایک ‌ ‌ ‌ در دولت مجردی نگه کن
گر زبده معرفت بخواهی ‌ ‌ ‌ در نکته احمدی نگه کن

با آیت مصحف خودیم
دریای محیط بحر جودیم

هر حقیقت را نیابد هر زبان ‌ ‌ ‌ زانکه مهر شرع دارم بر دهان
بر زبانم می نگنجد شرح تو ‌ ‌ ‌ وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق او ‌ ‌ ‌ در بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب بوسه‌اش خورده ام ‌ ‌ ‌ مست و بیهوشم از آن در هر زمان
از رموز سخن اقرب سالها ‌ ‌ ‌ خورده ام من لخمها اندر نهان
ورد عشق اندر درون آمد بشب ‌ ‌ ‌ از ره دل دیده تا جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بود ‌ ‌ ‌ باز شد آنجا که بود مسکن اشان
جان و دل آمد ز توفیق در کنار ‌ ‌ ‌ باز از شفقت رسیده در میان
عقل بیچاره کجا تابد بعشق ‌ ‌ ‌ عشق سلطان است عقلم پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعه ‌ ‌ ‌ ورنه این شد از کجا شد در جهان

چون شوی فانی ز ذات خویشتن ‌ ‌ ‌ زین فنا اندر بقا یابی مکان

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسد بدو سخن

کس چند که تو نه واقف اسرار سخن — گوش کجا کنے سخن بچیز نے حال من
چند توئی چو جاهلان هیچ دوان هر مکان — آدمی تو خر نه واقف شور خویشتن
بر تو سخن میکنم از تن خود جواب ده — هر که سخن همیکند کیست بگو تو در بدن
گر تو خویش آگهی مقصد این آن توئی — غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن
در بحر الیست بس لطیف صدف وجود تو — گر نشوی تو آشنا جرم زلست فی زمن
حاصل جمله هم توئی رمز شنو ز معرفت — لائق این مکان نه مرغ تو هست ان چمن

احمدی ار بخود شوی واقف سر لم یزل
غیر چه نیست جان و تن شمع تست بی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار بباید شدن — در رموز سر حق هشیار می باید شدن
از شراب نحن اقرب باده بباید چشید — در سر مستی بهر بازار می باید شدن
در سرای وهو معکم گوشه بباید گزید — در فضای کن مکان اظهار می باید شدن
در حریم لی مع الله خیمه بباید زدن — در رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن
سر اسرار انا الحق بر زبان باید کشاد — در دم توحید حق بر دار می باید شدن
سری از اسرار توحید خدا باید بگفت — پس چو جام دار برخوردار می باید شدن
در حقیقت صورت جان صورت انسان بس — از سر معنی بصورت یار می باید شدن

از ره دل خنده زنان سحر بگفت　　کیست مرا ای شده قربان من
جان ح دلم گفت که قربان کیست　　آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگری
جمله توی ای سر تا پای من

هر بلا و رنج و محنت گر بیا نازل شود　　هر چه حکم ایزدی باشد رضا ما دران

تا رسیده بر زمین آید ز جان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شد از آسمان

طوطی کجاست چو شنود دلاویز در سخن　　نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن
وصفت آن که بر سخنت آفرین کند　　لیکن سخن کجاست چه آب از تو در سخن
وصف لبت به شهد و شکر بی مناسبت　　کاب حیات با دم عیسی است در سخن
در باغ دهر چو تو نهالی نخاستست　　سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن
جز خط زلف و خال کر اسایش بست　　سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن
ای باد گر بکوی دلارام بگذری　　برگوی حال ما و بگو این قدر سخن
شرح جمال یار بگفتن نمی توان　　مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد به زبان　　ما را زبان کجا که کنم خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه رنج و عناست　　کاندر بیان عشق بود بیشتر سخن
هذر زبان ملک نگنجد بیان عشق　　آری رموز عشق بود بیشتر سخن

دلے دیوانہ باید سری مردانہ باید
گرت افسانہ باید انا الحق زن انا الحق زن

چو ترسے از سر گردون فدا کن جان و عقل و تن
جہانی جملہ برہم زن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقۂ مردان خودے از خود جدا گردان
چہ میباشی چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن
پس آنگہ گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن

ہوای یار گر داری سر عیار در داری
خیال او اگر داری انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن روان خود وہم از زرق و فسون خود
وضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن

زبان کش و بان و گوش از ین گفتار بیچ و ش
ہمین گو ہر زمان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکتہ بشنو و می بر خویش مجنون شو
طناب دار را بر دار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مہر اصطفا شعشعۂ از لقای او
منظر عین کبریا بارگہ صفای او

مہر سپہر انوری جوہر کان برتری
نور فزای سروری تافتہ از ضیای او

حلقہ بگوش شد فلک غاشیہ دار او ملک
وحدہ لا شریک لک مسند قرب جای او

قبلۂ عشق طلعتش کعبۂ شوق قربتش
صفحۂ نور صفوتش عرش بزیر پای او

راہروان عشق را رہبر مقصد صفا
دردکشان کربلا عاشق مبتلای او

بندہ اوست انس و جان روح امین پاسبان
از پی اوست کن فکان جملہ جہان فدای او

مقصد جملہ جہان ہست بخاک آستان
مہبط روح قدسیان خاک در سرای او

رشد مصطفی لقب مہر عجم شہ عرب
طایر قدس روز و شب گم شدہ در فضای او

در ظهور آورد خود را در صور باید نمود
گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت محو دو از اصل جام عشق او
پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسمعیل خود را ذبیح باید ساختن
گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه بجنت همچو آدم تخت باید گسترید
گاه یکتا در ره دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود در هر ذره ست
پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت داد میباید گزید
گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا اسپری باید گرفت
گاه همچون حیدر کرار می باید شدن

گاه عیسی وار احیا خلق میباید نمود
گه بشکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر زمان باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن
ز من این نکته می جوید انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی
دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن

گرت دلدار میباید جمال یار میباید
سرت گر دار میباید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری
بوحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه بنما دلم با من چنین گفتار
اگر دار سر بابا انا الحق زن انا الحق زن

سر افرازی همیباید سر اندازی همیباید
چو سربازی همیباید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند
رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

گوی سازم ساختی از زخم نوا　هر طرف سرگشته در میدان تو
ای بسا سرها که همچون گوی ساخت　در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو　با مغ و ترسا تو در زنار شو
جبه و دستار را از سر بنه　با مسلمان بر در خمار شو
بر فکن این جبه با طیلسان از دوش　بر شکن این جمله را و خیره تو
گر نه در کفر و ایمان مستقیم　راه گبران گیر از کفار شو
گر انا الحق را اثری در هر زبان　از انا الحق گفتن اندر دار شو
جامی از دست مغان گیر و نوش　اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من
از همه کون مکان بیزار شو

ای صفای درد خواران جام تو　راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او　میرساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان در سر صبح و شام　منتظر هستم پی انعام تو
گفته لب لبش گاه سخن　ایدل آخر خوش برآید کام تو
تا مرا خود دانند عاشقان دور افگنم　بر زبانم کی رود جز نام تو

باز گشتید صورت ترکو و ترانه گر | نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد نعت ذوالمین کرده بنظم در سخن
سرمه چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو | با هزاران آرزوی روی تو
چون گدایان بر درت سید دار | بوکه آید در مشامم بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار | عاجزیم از عادت از خوی تو
تشنه می میریم تا این ماجرا | برکه گوییم آب اندر جوی تو
هر کسے سوئے نمازی میکند | سجده ما در خم ابروی تو
گر رود روزے ز قالب جان من | هم رود آخر سراسر سوی تو
همچو مرغے درمیان قید دام | مانده اندر حلقه‌های موی تو
رشته از حبل المتین باشد مرا | گر بیابیم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوے تو

ای جهانی جمله سرگردان تو | عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید | زخمے از خنجر بران تو
لاابالی عالمے را سوختی | کس ندید خود دست و دامان تو

عالمے را کرده ابستر وصید جهان | یک ورق از دفتر دیوان تو

احمدی را سالہا سودا شد از زلف بتان
مے ندانم تا چہ خواہد کرد این سودا ازست

نور خدائی ہمہ بر روے تو
سلسلۂ عشق بگیسوے تو

ظلم تو از حد بما در گذشت
چند کشم جور غم از خوے تو

آکہ درمن اثر بیش نیست
رفت ز تن جان من بوی تو

ماکہ بروے تو سراسیمہ ایم
تا چہ کمند سلسلۂ موے تو

دلبر من چند رنے تیر غم
خستہ دلم غمزۂ ہندوے تو

یوسف مائی تو درین روزگار
سجدۂ عشاق برابروے تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعا گوے تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را سزا شو

توئے مقصد خدائی جملہ موجود
خودے بگذار و در راہ خدا شو

انا الحق زن زہمت ہمچو منصور
برآبر دار جملہ پادشا شو

تو در شاہواری گر بدانے
بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از رہ تحقیق یک چند
بر مزمن برائی بالقا شو

الا اے احمدی گر نیک دانے
بقا در خویش اگر جوئے فنا شو

آرزومندم که در هر صبح و شام | کی شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو | تو شد از شوق تو این سرمست تو
هر شرابی کز خم وحدت چشم | انچنین دایم که هست از دست تو
چند اندر پرده باشی نهان | تا چه خواهد کرد تیغ شست تو
چون یقینت هست با هر ذره | هست در هر هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو | سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو
عکس روی تو در کن فکان گشته پدید | هر دو عالم در لباس کسوت زیبای تو
پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات | در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو
از نفخت فیه من روحی رسیده عشق تو | در رموز سخن اقرب نکتهٔ ایمای تو
عالمی دیوانه از زلفین مشکینت مدام | هر دو عالم واله از گیسوی عنبرسای تو
هر دو عالم ذات تست ربّ العالمین کم لیس | هوش دانایان و عقل عاقلان شیدای تو
هر چه هست آن تست عاشق بر زبان گویند | خلعت حسن خدائی راست بر بالای تو
عاشقان بر دار هر سو از شراب بیخودی | ده چه باشی فزوده باده حمرای تو

در حقیقت جملہ عالم از وجودش بیش نیست
خود درون نیہان شما را ای گمان انداختہ

کے بنور قدرتت ہر ذرہ آخر رسد
زانکہ فہم اینجا بگہ دست از عنان انداختہ

آنکہ در ہر لحظہ دارے نظر بر دوستان
یک نظر بر رو دا احمد زان میان انداختہ

من کیم از دو دست برون رفتہ
در سر سوداے جنون رفتہ

ہیچکس از مطبخ صاحبدلان
از سر طامات برون رفتہ

سوختہ و ساختہ با درد و داغ
بے سر و پاے ز سکون رفتہ

جرعہ چش مجلس میخوارگان
نیست مے از کن فیکون رفتہ

پیر مغان را شدہ از جان مرید
در ہمہ زراق و فسون رفتہ

کشتۂ شمشیر ملامت شہید
وز سر تا پاے بخون رفتہ

چند آئین شکل دیگر کردہ
جان ما آشفتہ از مہر کردہ

خاک را از تاب مہر معرفت
بہتر از صد کان گوہر کردہ

صد چو احمد گشتہ آشفتہ تو
چند آئین شکل دیگر کردہ

دیدم جمال دوست عیان اندر آئینہ
عین الیقین ست بدان نور را معائینہ

در ذات آفتاب نقصانست فی دوا
بر قدر آئینہ است نمود ار آئینہ

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته — پرتو روی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته — بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای هستی ذره — ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد زآب عرفانت کسی — فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی زآب رحمت خاک را — قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود — بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته — لفظ شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماع لحن اقرب هر زمان مستان عشق — غلغلی از وهو معکم جاودان انداخته

از هوای قرب تو مرغان قدسی هر زمان — نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک جلوه به داده ز عشق — ذره‌های از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان بی نشان را آدمی — از مثال ذات خود وصف نشان انداخته

هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو — در دو چشم از نور خود کحل عیان انداخته

بر کشیده از برای خاک منت آسمان — بر بساط خاک هستی هفت خیمان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی بر زده — گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور غیرت خرمن ادیان باطل سوخته — تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کی تواند لاف توحید تو هر تردامنی — غیرت حیرت بجان سروران انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند — قطره دیده که دریا در دهان انداخته

من ز جام وحدتش مستم مدام	مست چون ساقی بهر میخانه
بلبل لاهوتیم در قرب حق	مے ندارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم توحید خدا	بالیقین وان درخت دانه
ای دل اندر درد عشق آتش نهاد	هر زمانے کمترا حسانه
تیز تر تیر جفا زان ابروان	ساخته جان و دلم نشانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام قربتم درده	جام قربت بست عاشق مرده
پخته شو زین شراب پخته دمی	در تمنای جام مردن چه
دامن باغ گیر و باده بنوش	نقل کن نار و سیب پسته و به
روی بر روی دلبر بیدار	لعل بر لعل مهوشے مے نه

احمد از طعنه مے نترسد هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آینه	در آینه معاینه دیدم هر آینه
گر از رہ یقین بحقیقت نظر کنے	انسان ممثل است مصور در آینه
بر صورت بشر چه نگه میکنے مرا	از راه حق نگر که حقم بر معاینه
گر آشناے عین حقیقی نگر نگر	دریا و موج هست یکے در معاینه

سنگ یکیست گرچه باسماست مختلف
با موج بحر نیست دوئی در معاینه

گر صد هزار آئینه شد لیک رخ یکیست
آن روی را در آینه دیدم هر آئینه

گر دیگران بدیده ندیدند دیدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید بی شراب و باده
میکشند زحمت خرد هر دم زهر آزاده

خاکساران جهان در ذره اعلی رسند
گر بتابد ذره مهرش بسر افتاده

هر که او سرمست از جام شراب عشق شد
او کجا آید فرو در خرقه و سجاده

چون طریق عشقبازی جاده مردان است
روی خود را می نماید عشق در هر جاده

عقل و حرص و آرزو و شهوت را بده زخود محال
زانکه بد باشد نیز در هیچ تو آزاده

گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو
مستمندی دردمندی بیدلی جان داده

پیشه احمد نظربازی و رندی و جنون است
نیست کی گذارد از ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانه
تا شوم دیوانه تر دیوانه

عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد
برگزیند عشق را مردانه

گفتمش دیوانه چند تو ام
گفت در هر خانه دیوانه

هر دمی بر دار غم منصور دار
در جهان پیدا کنم افسانه

اشک خونین می بگرید از غم
مردمان چشم در هر خانه

انسان خلاصه ایست کنو از وجلال
اظهار حسن ورمغ وتر سانهاده

در پرده و پرده ما را همه دوست
این پرده بر فگن چه محاکا نهاده

پنهان و آشکار توئی نیست غیر تو
ذات بشر بصورت اعلی نهاده

هر ذره آفتاب پرست از تو تابشی
نورے ز ذات خویش در آسما نهاده

مجنون توئی و لیلی تو خود هم ایا
یوسف بهانه بر زلیخا نهاده

یا تماشی عاشقان همه بر باد داده
داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

دیدار تو بر همی بتان نقد اینست
وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ازویست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آمدم بدر و یزه
چون گدایان برای نان ریزه

جز ذات چون ورے ندیدم
بصورت مے کنیم دروزیه

مفلسانیم یک دمی بنگر
باگدایان مگو چه استیزه

میکنم خاستے بروز حساب
بدهے بر حساب ما چیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما بدنے نیزه

ای صورتت بصورت و معنی نشانه
نورے مصوری تو ز آدم بهانه

واقفند که صورت تعیان بده ام بجود
ای صورتت ز معنی و صورت نشانه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین دگر آن هر آینه

بشکل چه خوب بر سر زیبا نهاده / حسن لطیف و صورت رعنا نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده / ذات کمال خویش تو زیبا نهاده

غیری کجاست گر ز چه معنی فغان کنم / دانسته توئی بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور چیست تو ذات محض با / این شور و شر تجلی چه عمدا نهاده

بر رو درسید تیغ ازین و اظهار خویش کن / عشاق راز حسن چه رسوا نهاده

گاہے بشکل آدم و حوا بر آمدے / گاہی بسان عیسے و موسے نهاده

در بوریا نهفت چه دلها بسوختے / بالای دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته بصورت و معنی تو آشکار / انگه هزار عربده با ما نهاده

دست جمال خویش تو بیرون کشیده / نامش میان ید بیضا نهاده

ارنی بکوه طور و با دم تو گفته / انگه بسنگ کوه تجلی نهاده

موجود و جز وجود تو دیگر وجود نیست / نام ست انکه اسم مسمی نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده / امواج بحر سیر بدریا نهاده

تاب جمال خویش بآتش فگنده / نور جمال خویش تو دریا نهاده

در اصل کار طالب و مطلوب چون توی / خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات تست چرا لی تو در میان / القاب خویش آدم و یحیے نهاده

پنهان مگو میت سخن عشق گوشدار
والله که ذات خویش تو پند نموده

احمد بدیدن رخ تو گشت مبتلا
پردهٔ ز رخ فگنده تو عمده نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به
قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلدار به

هر که او از خم وحدت جرعهٔ خورد از یقین
جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار

هر که دریا بدر موز سر توحید خدا
در مقام لی مع الله هست عاشق زار به

هر که او دم از حقیقت میزند منصور وار
در شریعت مرد را آویخته بردار به

تا نه دریا بدر موز عشق بر ترا و مستی
از بیان هرزه مالی بر دهان آن به

بوالفضولان کی رسند از سر توحید خدا
مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به

از لب میگون او میخوارگان را جرعهٔ
از هزاران جبه و از خرقهٔ و زنار به

چون نه در زهد و در اسلام ثابت کرمان
اندرون خرقه لو حلقهٔ زنار به

عاشقان را از تماشای جمال مهوشان
چشم از راه معانی هر زمان در کار به

احمد از بوی شرابش گشت سرمست مدام
حلقه دیوانگان او در همیشه یار به

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده
در چشم عارفان همه پیدا نموده

هم خویشتن بخویش نمود جمال خویش
اندر جمال خویش چه زیبا نموده

والله که غیر نیست درین کل کائنات
در کائنات حسن خدا را نموده

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن
این بحر بین که هیچ ندارد

بر صورت بشر که نمودار کرده
جمله توئی و نیست کسی د

در چنگ و در رباب و در رود و زیر و بم
جز وحدت تو هیچ ندیدم

هر غلغلست از نشیمن قدسی روان ما
جز و سه چهار حق نگذاشت

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سراسر فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده
در چشم عاشقان همه معنی نمو

انسان خلاصه ایست ز انوار ایزدی
بر صورتش جمال چه زیبا نمو

کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست
آیات حسن را همه اینجا نمو

در صورت بشر که پدیدار کرده
نی نی بشر کجاست تو خود را نمو

هر قطره که هست ز دریای حسن ماست
هر دم هزار موج ز دریا نمود

انسانست سر حق نمودار ذو الجلال
ترکیب ذات کرده که ما را نمود

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی
اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده
با سی و گر بصورت موسی نموده

از مان همه یکیست حقیقت اصل کار
بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده

هر دم بجز صفات به هر شکل آدمی
آری بدین صفات مسیحا نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات رمز
عشاق را رموز هویدا نموده

احمد بچشم خویش خدا را بر رخ تو دید
بر عارض تو آنست مسلم نموده

در صورت بشر همه عالم ربوده
واللہ بشر کجاست همانا تو بوده

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز
خود را بشکل و صورت انسان نموده

آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده
از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده

احوال کر چشم راست ندارد و بنگرد
کین در بر روی اهل معانی گشوده

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم
کین زنگ شرک کز دل دانا زدوده

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا
کز حسن خویش در رخ خوبان ستوده

در وصف تو کجا رسد این عقل بی‌تمیز
هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده

دلها به تیر عشق سراسیمه کرده
در راه جست جوی به سرها نموده

جانهای عاشقان همه برباد داده
دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد رموز عشق همه فاش کرده
زاری مگر ز سر خدای شنوده

عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به
از صحبت جهان که وبالا گرفته به

اهل دلی نماند درین خاک بیوفا
در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به

مردم کجاست کز در معنی دمی زند
از مردم خسیس کنارا گرفته به

در تنگنای دنیی دون اهل دل نماند
از خاک بی‌بقا دل دانا گرفته به

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق — حسن جمال خویش چو اینجا نموده
ورنه کجاست جمله یکی بین و هم قرن — غیری کجاست در همه خود را نموده
اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش — از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین بیکن در کسی نگاه — در صورت تو گشته عیان معنی اله
انسان نمونه الست ز انوار ایزدی — خود را شناس هیچ کسی را مکن نگاه
والله همولست رو جهان ز آدمی — در صورت بشر بخدائیست اشتباه
گر آشنای بحر خدائی بخود ببین — عارف کند مدام درین بحر آشناه
مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست — مقصد چو ذات تست ازین خانه جست راه
گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی — در صورت خودی بخدائی تو باشاه
ابلیس را نبود خبر از جمال تو — بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس نشناسد چه چاره
زین درد بی دوای هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه — وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه
والله که ذات تست عیان صورت بشر — خود آشکار گشته ز آدم نمونه
بر روی خود شان کجا نیست مبتلا — حسن تو اندر الست بهر دم نمونه

بر بوده ز غمزه بسے جان عاشقان | عشاق را بعشق گرفتار کرده
دلها بسے ز غمزهٔ غماز برده | جانها فدائے طرهٔ طرار کرده
در پرده‌ها چه شعبده پیدا همی کنی | معلوم نیست آنکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جان‌ها نثار شمع شکر بار کرده

ای دل ز خودی رستی از مات سلام الله | بر دوست به پیوستی از مات سلام الله
از خویش جدا گشتی مقصود همه گشتی | پس نور خدا گشتی از مات سلام الله
تو شاهد لاهوتے در عالم ملکوتے | اظهار بنا سوتی از مات سلام الله
پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو | پیدا بجهانی تو از مات سلام الله
هم باده و پیمانه هم خم خمخانه | هم گنج بویرانه از مات سلام الله
هم عاشق و هم عشقی هم صادق هم صدقی | هم رزاق و هم رزقی از مات سلام الله
آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو | آن در ثمین را گو از مات سلام الله

امروز توئے احمد مطلوب توئی بهر مد
حلقهٔ دیوانگان او را همیشه مار به

اوصاف تو شد بیحد از مات سلام الله

رفتم بدر مغان سحرگه | دیدیم ز گوشه روے آن مه لقا
چاه زنخش ز زلف پر تاب | عشاق ز راه گشته از رد

در خاک دان دہر چہ دل سلیم
یا رب خلاص دہ کہ ازین دہر پُر بلا
از دہر پُر بلا رہ بالا گرفتہ بہ
زین دہر پُر بلا دل ما واگرفتہ بہ

احمد بند دل تو درین تنگنای دہر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفتہ بہ

ایکہ در پندار ہستی ماندہٗ
طائر قدسی کہ در بند قفس
ہست بالای فلک پرواز تو
تا چشیدہ جرعہ از جام تو
روز و شب در بت پرستی ماندہٗ
در مقام زیر دستی ماندہٗ
گرچہ اندر جای پستی ماندہٗ
مے ندانم در چہ ہستی ماندہ

ما ز دریائیم دریا ہم ز ماست
این سخن گویا کسے کو آشناست

در صورت بشر کہ نمودار کردہٗ
در عالم صور کہ معانے نمودہٗ
اسرار غیب انچہ نہان بود سالہا
جانہای طالبان ہمہ برباد کردہٗ
در ہر چہ شد پدید بود جلوہٗ رخت
نور جمال بر رخ خوبان فزودہٗ
راز جمال خویش بصحرا نہادہ
خود را بدین طریق پدیدار کردہٗ
لوحِ جمال خویش تو اظہار کردہٗ
اندر فضای کون تو اظہار کردہٗ
سرہاے عاشقان بسر دار کردہٗ
در ہر طرف بچشم نمودار کردہٗ
جملہ جہان محیط با نوار کردہٗ
عالم پُر از صحائفِ اسرار کردہٗ

تا نسیم زلف او در پرده صبا اندر گرفتن	اندرون نافهٔ چین مشک ناب انداخته

چون ز جام و هو معظم خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون از فیض فضل ربانی	گر شد سلطان فضل او را اساس عشق ربانی
ز فرط عشق سلطانی برون شو از همه عالم	نگنجی اندرین خلوت اگر موسی طورانی
چو از میثاق مستی سبق از سر فشان جان برا	میان بزم جانبازان اگر انبوه گر انجانی
تو آنگه دوست حق گردی که از خود جمله برگردی	تو آنگه روی حق بینی چو از خود روی بپیچانی
چو خود را جمله در بازی بقا اندر بقا یابی	شوی زنده باو دائم چو از خود روی گردانی
تو آنگه رو بگردانی که از خود روی برتابی	تو آنگه جان جان یابی که از خود او بستانی
بکویش جان و دل بازی پس آنگه ره بری بجا	وگرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی
مرو گشته بر جدائی خدا کن جان و دل بر وی	چه خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانی
همای همت مردم ترا بر خود بجان گیرند	بمیدانی رسی کانجا وجود از جمله افشانی
برای کعبهٔ وحدت بسر پیمای منزل را	که قطع راه نفس مشکل برین رفتار نتوانی
مشو در بند خود بینی ست گر بینی	مشو در راه انبازی که انبازیست نفسانی
برای راحت ساعت کسی رنج آمدن خواهد	شوی فرسوده در غمها بحظ تن رسانی
درین محنت کده تا کی چو دیوان سکنی منزل	چه بیگردی درین ویرانه چون غول بیابانی
علم بالا گر دوران چو مرغ روح هر ساعت	که چون از دام تن رستی شدی مرغ روحانی

گفتم بدرت پناه گیرم　　گفتا چه خوش آمدی تو خوش آ

در حلقهٔ ما درآ و بنشین　　وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش ببین تو صورت ما　　ما ئیم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گدا است آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به　　ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر　　که یک ذره هنر از گنج زر به

ز هر دو بی هنر به بی هنر ای دل　　که از آسیب ایشان پر حذر به

نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت　　که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیالت عاشقان را　　ولی در بیم و جانی در خطر به

چو من وصف دهانت باز گویم　　دهانم زان حکایت پر شکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد　　همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

یار من چون از جمال خود نقاب انداخته　　پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست　　آمده سرمست و از عارض حجاب انداخته

تا سر زلفش پریشان گشت گرد عارضش　　عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

نشود ارمن از نور آگهی — نه من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینه بر دست داده‌اند — دران آئینه بنگر هرچه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت — ببینی جمله اشیا را کماهی

نه نقش سرسری صورت تو — مگو دریاب گر دانای راهی

خردمندی بداند سر این کار — چه داند سر این ساهی و لاهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی — که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش آگهی

تا عشق نهادست درین سینه اساسی — والله که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد — الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم ازین طایفهٔ عاقل هشیار — با فرقهٔ نا اهل مرا نیست مساسی

این آینهٔ دوست نما هر که ببیند — در راه یقین هست همون راه شناسی

مردم بود آنکس که درو معرفتی هست — مردم نتوان گفت بمعنی به لباسی

حق ببینم و شناسم حقیقت — زان چشم نهادند بران پنج حواسی

آنرا که دل و دیده درین راه نهادند — بیچاره فرو ماند گرایاسی

گه صورت مجنون وگه پیکر لیلی — محبوب دلم آمده هر دم بلباسی

احمد ز ره ننگ چو تجرید گرفتست — سرمایهٔ خود ساخته چون عشق پلاسی

چو اولی پرسیدن از رهبر درین فترت چو مشکل
که دیوانند بس اینجا گه بر شکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بکن چند غوغائی
طلب کن تا نشان یابی چو جهد پیر کنعانی

شنیدانی بسی کانجا سران را گوی بر گردد
نه پا یابی درو بینی نه درد زخم چوگانی

تجلای زخش آنجا جمال از پرده بنماید
شود ذات تو مستغرق بنورات نوانی

محیط قاف جان گردی وزین پایی بی پایان
شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی و کبنی پرواز هر ساعت
جمال حق عیان بینی وران صفات جانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید
عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه آنجا در و دیوار نه آنجا ملک و فرمان
نه آنجا نقد و وجدان نه آنجا هیچ اسبابی

نشانت بی نشان گرد و فنا اندر فنا گردد
نماند ذره در تو رسمی و روی باسانی

بملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بوده است
که کوس رب هب لی زد در بام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الی الابد
که اندر مصر صفت عضا توئی چون یوسف ثانی

بجا گوشتی بخنی شاید ملائک اندران ساعت
بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی

همه هستی عدم بینی بجز نور قدم بینی
نه تن آنجا نه دم بینی نه بینی ز صورت فانی

نوای مرغ لاهوتی برقص آورده لما
نه تن آنجا ه روحانی و سید از جوش الهانی

عنایت ره بجز کرده بگفتا چند غواصی
بیا یک جرعه می خور ازین نه بحر عمانی

ترا آن به آیا احمد که از افشای سر حق
زبان را درکشی هر دم فرو مانی بحیرانی

خون من ریخت یار بے گنہے / لشکر عشق تاخت بے گنہے

خون من خورد در فراق بسے / نظرے سوے من نکرد گہے

مہرۂ مہر بسیجگان نباخت / جز ہمان کثر که باخت باو شہے

ہوش و عقلم بیک نظر ببود / دل و دین جمله را بیک نگہے

گرچه بسیار پند ہا گفتم / ره نداده بخویش ہیچ رہے

کرد و در گوش گفت بدگویان / کرد مرا او نا درو به مہے

صبر احمد فتاد در چه غم
سر چسان میکشد ز قعر چہے

ایدل وفا ز طائفۂ بیوفا مجوے / تریاک جانفزا ز لب اژدہا مجوے

نام وفا مگیر که بی نام و بی نشانست / از چشم دردیده تو جام صفا مجوے

نقش صفا ز صفحۂ ایام محو شد / از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوے

اہل وفا نماند درینجا پے وفا / در بوستان دہر ز نرگس کیمیا مجوے

در شہر ما وفا بمثل ہمچو کیمیا ست / در سنگ تا بی دہر نرگس کیمیا مجوے

این شہر پر مروت اجنت والی ست / از مردم خبیث ہمی جز دغا مجوے

کرد خداع و حقد و حسد خبث دشمنی / زین شہر پر نفاق جز این نا سزا مجوے

و ہر که بنگری بنفاقست مبتلا / با ہر که دم زنی ز مروت صفا مجوے

بہتان افترست سراسر صبح و شام / جز این صفت ز طائفۂ بربلا مجوے

ای طایر قدسی که درین عالم فانی
قدوس توان خواند که در عالم پاکی

یا رب تو چه مرغی که ترا کس نشناند
چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی

در صورت آدم تو چه رو آمده ای یار
از صفات تو بر معنی حق ست چه پاکی

اسرار تو با مردم نااهل چه گویم
حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ نافهم ازین عقدهٔ واکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی
این چه شورست اینکه با ارباب درد آمیختی

آتشی را کس ندیده عالمی را سوختی
تیغ آلوده نگشت و خون خلقان ریختی

راه آدم خود زدی رانده ابلیس را
خود انا الحق گفتی منصور آویختی

سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی
رشتهٔ امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون بقلاب محبت ذره و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی
وی ذات تو در ناب معنی

هر ذره چو آفتاب تابانست
از تابش آفتاب معنی

امواج و بحار را یکی دان
این نکته نگر در آب معنی

چون غیب شوی محقق آید
اسرار تو در کتاب معنی

احمد سیه است مظهر حق
بردار ز روی حجاب معنی

فردا که دهند نامه بر دست ... افسوس که هیچ نداری

تخم عملی نه کشتی ... در آخر دم بگو چه کاری

گاهی بخیال گنج و مالی ... گاهی بغرور شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان ... گه در پی بوسه و کناری

باز آی ازین خیال باز آی ... تا چند درین گناهکاری

سر سوده نشد بخاک گاهی ... وین چشمه بانگشت جاری

خود را مکن سیاه نامه ... بر خویش مکن تو سوگواری

افسوس که عمر رفت برباد ... در بازی و لهو و خاکساری

گاهی بشراب گشته مستی ... گاهی بلقا و گه بخواری

در غفلت مست خواب ماندی ... مستی که نیامدت بهشیاری

یارب ملکا جهان پناها ... تو بر همه خلق کردگاری

ما را تو بدست نفس مسپار ... چون بر همه چیز سازگاری

چون بر در تو همیشه نالد ... بیچاره شکسته دل بزاری

در جمع خلق آبرو ده ... زردی تو [illegible]

آن روز که روز حشر باشد ... از جمله بانگ پیداری

بما هیچ کسی ولی بجز تست ... دارد بدرت امیدواری

احمد بدر تو التجا کرد ... از لطف مرانش چه بداری

بد گفتن و شنیدن شان رسم کلی ست — زین خوی زشت و عادت بد التجا مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق — ای دل سرور عیش ز دار عنا مجوی

اهل هواست جمله اکابر بشهر ما — اخلاص صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست دلی پر بلا مدام — جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست هم از آشنا نماست — ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا
ای دل وفا ز طایفهٔ بیوفا مجوی

ایدل بکدام کار و باری — مشغول کدام روزگاری

دیریست علی گهی نه سفتی — معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز و تو تغافل — تا مدز تو هیچ حق گزاری

از طاعت حق تو گشته غافل — در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری — مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر برباد — دل سوخته شد ز ناسکاری

سرها که سر نهست لائق تاج — ای تو سر تو سزای سنگساری

ای دولت آن کسیکه بگذاشت — در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی نیاز معبود — دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی — این عمر عزیز میگذاری

باشد که کنی نگهی ترحم / در کوی تو مے کنم گدائے

آخر کرمے گدائے خود را / اے آنکه بحسن پادشاهے

هستیم در انتظار شبها / باشد که شبے چو مه برائے

بی صحبت همدمے و یارے / هیچ دو جهان نیست بینوائے

والله که ز زهر بد تر آمد / این سوزش تو هر بے لقائے

احمد بجهان همیشه می باش / خرسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان برمن مسکین نظری / که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من / جز تو ای مرهم دل ریش ندارد دگری

نتوانم که کنم عرض بپیش غم دل / که بجز تو بود قصه من دردسری

صبح امید من امروز بپایان برسد / که شب هجر مرا نیست نگارا سحری

شاخ امید من از باد غمت بشکسته / ای در اغاز نهال تو نچیدیم بری

رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی / جز ازین درد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هردم / درد آشفته کجا داند هر بے هنری

افتاد بزلف تو مرا در سر کارے / دیوانه شدم و چشم مرا سوی تو تارے

تا چند کشم بار غم هجر تو امید وصلت / دانند که نماندست مرا طاقت بارے

ای دوست بیا که جان مائی
بیگانه مشو که آشنائی

مردیم همیشه در فراقت
تا چند کنی ز ما جدائی

شب روز در انتظار مردیم
باشد که ز در گهی درآئی

مجنون صفتیم بی رخ دوست
در محنت و در ابتدائی

در کنج بلا و محنت و غم
ای دل تو هنوز بیوفائی

بیت الاحزان سنت خانه بی تو
وین صحن چو دشت کربلائی

من مانده ز تو خراب بیخود
تو خود همه روز در هوائی

از لعل نصیب دیگران نوش
ما را همه وقت زهر خائی

من بی تو دمی همی نپایم
بی ما تو بگو چگونه پائی

پابند غمیم ای نگارا
این بند چرا نمی گشائی

تا چند نهان کنی تو این رو
پیداست که در غم و عنائی

بیجان شده ام چو مرغ بسمل
در بردن جان ما چرائی

بنمای جمال خود بیکبار
وز رنج و فراق ده رهائی

من طاقت هجر تو ندارم
ای مونس جان من کجائی

بودی تو همیشه پیش چشمم
یک لحظه بگو چرا نیائی

رنجیده مگر ز من برفتی
کان روی چو مه نمی آئی

چون مرغ نهی طبیبم و رخشم
در درد دل ماست بی شفائی

بہر صورت کہ می بینم عیانے ۔ بہر صورت جمال کبریائی

بجز در پیکرت خاطر نبندم ۔ کہ دارد ہر یکے صورت نمائی

جسمی نہ جوہری تو لی شخص ۔ درین معنی ہمی بینم خدائی

ہمہ آشفتہ و دیوانہ گردند ۔ اگر از پردہ رخ را برگشائی

گدائی کوے شاہانست احمد
زشاہان پادشاہی آن گدائی

اگر بیرون زمانی بنجو آئی ۔ بہر ذرہ عیان بینی خدائی

چو موج و بحر را فرقی نباشد ۔ چسان باشد میان ما جدائی

تو باشی و توئی از تو جدا نیست ۔ بہر سوت کہ در چشم در آئی

بہر شکلی کہ برپا جلوہ سازے ۔ بود زیبا کہ زیبا و دلربائی

بجز در صورتت صورت نبندم ۔ کہ در صورت تو صورت نمائی

جہانی مبتلا گردد بہ بیہوش ۔ نقاب از رو خود چون واکشائی

تماشا میکند عالمے تماشا ۔ چہ دارامی نمائی پارسائی

تمامی وا رکن تا احمد آید
بیاید تا زجان از دل ربائی

دائیم ردای کبریائے ۔ یعنے کہ بصورت خدائی

بس نیست بہین جود ما ہست ۔ موجود بہ وصف کبریائی

چون موج و بحر هست یک ذات | پس چیست میان ما جدائی

بر صورت آدمیست پیدا | از بحر محیط آشنائی

گر دور کنی ز روی پرده | بی پرده جمال خودنمائی

عشاق شوند مست و مدهوش | گر پرده ز چشم واکشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی | نیابی هیچگه از خود نشانی

نشان بی نشان انگه بیابی | اگر خود بیخودی یابی زمانی

نمی باید چنین گفتار و گفت | که شرح او نیاورده زبانی

ز حرف نحن اقرب نکته را | ندارد هر کسی کشف و بیانی

معیت را خداوندان معنی | بیانی کرده بر من این و آنی

خدا بینی نه کار هر کسی هست | که هر گردان درین کار ست جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کجانی

اسم درهم بذات جمله عیانست آن یکی | در صورت بشر همه پیدانست آن یکی

در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر | نی نی بشر کجاست همانست آن یکی

پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش | بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار — برگشا از راه بینش چشمکے
گر همے خواهے که بینے دوست را — بر جمال خود نظر کن اندکے

گشت کم الفقرا احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چرمکے

درد ما را کجاست درمانے — زانکه از درد نیست درمانے
سر بنه زیر پاے مجنونے — جان بده در خیال جانانے
تا شوے زنده تو بجان دگر — یابے از دوست هر زمان جانے
شوخئ کار این گدا بنگر — خیمه برد در سراے سلطانے
هر که پامال گشت در ره دوست — گشت در ملک دل سلیمانے
هر کرا عشق گشت دامنگیر — هر زمان چاک زد گریبانے

احمد از جان دهد بگوی حبیب
مے نترسد ز نچان حیرانے

از غایت ظهور نهانست آن یکے — مقصود جان جان جهانست آن یکے
اندر وجود آمده پنهانست در جهان — سوگند خورده ام که عیانست آن یکے
وقتیکه او ظهور شده این جهان نبود — بالاتر از مکان و زمانست آن یکے
از رشک و غیرتست که فعلی نهاده اند — تا نشنود که جمله فنا است آن یکے
دریاے عشق اوست که موجی همی زند — بیرون ز شرح و وصف بیانست آن یکے

طائر قدسی که در بند تنی — کی بود این پنجرهٔ در شکنی
سر فرو ناری بدین تنگ دامگاه — وز برای دانهٔ خود را فگنی
تو گلی از بوستان وحدتی — بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان — صورتی از معنی جان منی
موجها دریا همی گوید براز — ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینهٔ معانی — موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق بینا — هر حرف لبت پیدا صد نکتهٔ معانی
در تست آنچه خواهی ز خویشتن طلب کن — جویای هر چه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن زمانی زین آشیانه زیراکه — سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینان جز ذات حق نبیند — هر بی بصر چه بیند اسرار لن ترانی
رایات پاک و راز ازلی شهود شاهی — آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صدای احمد موسی لن ترانی

صد هزاران آینه شاید یکی — نیست کس را اندرین معنی شکی
گر یکی بینی یکی بینی همه — زانکه اندر یک بنا شد جز یکی

هر که نه پیش تو بدو خواست ست	رخت فگندی و خر انداختی
هر که زند لاف ز خود نیست	راه زدی دور در انداختی
گاه زدی راه عزازیل را	تیغ زدی و سپر انداختی
داغ عصا بر رخ آدم زدی	تا ز زنان پیچ بر انداختی
در دو جهانش نبود هیچ جا	هر که ورا از نظر انداختی
کار تو در فهم نیاید کسی	عقل بهیچ کوی در انداختی
تعبیه با خویش نمادی بلا	تا ز خود در بشر انداختی
سوختی از آتش دل سینه را	سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
درد بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی	عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا	والله همه صورت خدائی
پیداست نشان بی نشانیت	در پرده نداستی چرائی
عشاق بانتظار مانده	آن روی چرا نمی نمائی
دریای وجود بیمثالت	موجست ز بحر کبریائی
ای دل تو ز خود مباش غافل	چون مایه سری انبیائی
احمد چه کنو ز تو از یار	در جامهٔ فقر پادشائی

در صورت نشان در بشر آمده پدید | هر جا که بشر کجاست همانست آن یکے

احمد صفات تست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگرے تو نشانست آن یکے

چونکه ازین تنگ قفس برپری | رخت بدین چرخ معلی برے

زنده شوے زنده ترا از زندگے | بار رہے زین قفس سر سرے

دلق تنت پاره شود فی المثل | رنج مجرد شوے از بہترے

پاره شود جامهٔ تن چاک چاک | خلعت شاہانه کشے از سرے

یافته خورشید تو تاب دگر | ماه شوے وہ چه کنے مشترے

از تتق قلب بیابی خلاص | بر پرے از حجره این ششدرے

در عوض زنده و دلق کہن | صوف مرقع کشے از جوہرے

مرگ بقا دان که وفا بیش | از غلط این فہم فنا مے برے

جان که ازین قالب خاکی شده | زنده بدان مانده نہان چون پرے

احمد ازین سر نہان باز مان
چند بگوئے سخن داورے

ز رخ پرده برانداختے | جان و دل اندر خطر انداختے

کشتے صبرم تو نموده تباه | رخت بنہر تاب در انداختے

هر که ده در طلب تو شتافت | پای شکسته و سر انداختے

در آ در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت — تو هم مقصود اعلی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را — نگر یاد صبا آرد ز خاکستان آن کوی

چو باد صبحدم هر دم پریشان میگردد — مگر از کوی آمد آن نسیمی آمد دیگر

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه — نسیم صبحدم گفتی نشان از کوی آورده

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم — نشان عاشقان باشد همه چهره زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل ازین دوران
همی خواه از پی درمان ازین جاهلان دردی

برون آر پرده از رخ در انتظار تا کی — بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد کیست پنهان در پردهٔ معانی — هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آئینه است پیدا — چون تو نظر نداری در انتظار تا کی

جز تاب آفتابست چون نیست هیچ ثانی — ظاهر بچشم نرگس زین نور نار تا کی

معنی چو نیست ممکن بیدن بغیر صورت — پس هر بچشم احوال گرد و غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی — از معنی و دقایق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن رخت انهمه هر لحظه تماشائے — بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

زین پرده تجلی‌ای ز خویش بدر مسکین — تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

ز شوقت رفت جان ای جان کجائی
شدم سرگشته و حیران کجائی

مرا جانیست شوریده بعشقت
چو جان خود برون جانان کجائی

ترا پیدا نمی بینم ز پنهان
بخود پیدا ز ما پنهان کجائی

مرا درد یست بی درمان ز هجرت
الا ای درد هم درمان کجائی

الا ای خورشید تابان عالم آرای
منم چون ذره سرگردان کجائی

شده خویشی از فرط تحیر
شده ام بی سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در بیابانش
درین دریای بی پایان کجائی

اگر نگاه ز رخ نقاب باز کنی
درد ما اهل درد ساز کنی

ز شیشی درون پرده چنین
ای بسا پرده ها که باز کنی

بر فشانند ز هر دو عالم دست
هر کرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز ره برباید
باز بر روی ز غمزه ناز کنی

زلف را پیچ کرده یکبار
قصه عاشقان دراز کنی

گر چه تا سوختیم از غم تو
می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گر چه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی رویشان تمنا سکنم گر دو کی
اگر تا کحل بصر سازم برای دیدن هر جو

هیچیست ای جان جز همیداری | در همه وصف لایزال توئی
مرترا ای بشر همی گویم | قادر وحی برکمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد | مالک ملک بی زوال توئی
خویش را گر یقین تو دریابی | حق با بنده بی مثال توئی
گرچه خاکی درین جزیره خاک | نیک صافی ترا زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آئینه جهان نما نور جمال احمدی | مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شعر دلبران خامه سحر دلبران | صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقده زلف دلبران حبل متین عاشقان | نکته سر ایما نقطه خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان میدهد | جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایه نور مطلقش هرچه نگه کنی تو آن | مرجع جمله جهان بخت ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطره وجود انبیا | چشمه نوش جانفزا آب زلال احمدی
هرچه تو بنگری صفات وین صفات ما | در همه محو و ما هست وصال احمدی
آئینه خدا نماست بحر وجود ما | هر چمن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکته رمز عاشقان
شرح و بیان وحدت است قول مقال احمدی

بہم شکن این پنجرہ کہ طایر قدسی را　تا مرغ دولت یابد آخر سر سودائی

تا چند نہان باشی اید وست بہ صورت　راز تو درافتادہ ہر روز بصحرائی

خواہم کہ رخت بینم بے واسطہ صورت　ہست از من بدلم خلقت اید وست تمنائی

بہر ہر کہ نظر دارم رو تو بہ پیش آید　خود ذات تو می بینم اید وست بہر جائی

احمد چکنند کشف تو آیا چہ تو انکر دن
اغیار ہمہ میخواہد از حالت رسوائی

بربود دلم از تن من آفت جانی　زیبا پسری سیمبری ماہ نشانی

لشکر شکنے تیغ زنے نیزہ گذاری　بیدادگری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخے سبز خطے سنبل زلفے　غنچہ دہنے گلبدنے سرو روانی

عشاق کشے تیغ کشے کینہ فروزے　جادو نظرے طرہ گرے سحر بیانی

شکر لبے شہد لبے آب حیاتے　شیرین سخنی خوش [illegible]

طوطی نفسے طرفہ کسے کبک خرامے　زیبا صنمے خوش [illegible]

سرمست جبی بادہ کشی مائہ یارے　بیچارہ کشے حور وشے [illegible]

شنگ شکرے شکوہ او شہرہ شہرے　کان نمکے وزنمکش [illegible]

بربود ز احمد ہمہ عقل و دل و ہم ہوش
آشفتہ کنے دل شکنے مائہ جانے

باغ توحید را نہال توئی　کعبۂ فقر را جمال توئی

ندا رسید بگوشم ز حق که ای عونی
دریں سرائے سپنجی که تیز راجونی

مرا است عشق تو لیلا ندرین جهان خراب
که غیر عشق چنالست ایکه مجزونی

وطن مرا همه جا و کجا بیست فی بندارے
دراں عجب وطن اصل اگر تو ماموی

اگر باصل وطن خویش را تو شناسی
زنند سکهٔ شاهی که ہستا مخزونی

اگر بعشق گرائی که عشق قوت تو است
تو ئی مساعد مسعود و بخت میمونی

اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی
زنند سکهٔ دولت که گنج مدفونی

اگر ز خویش برآئی برائے بسم الله
که وصل باز بجوئی بے جگر خونی

اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
شوی تو واقف اسرار در کنونی

حجاب نیست بچشم خدائے بین بنگر
ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند
دلم بسجده گراید تو ذات عیبونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خداست
که واقفست ز اسرار عشق مجنونی

جان ز من برلیو دلبر تهوے شے
سر و قارسے ماہرو بی سر خوشے

شاہد مردم فریبے دلبرے
آفت و شوخے بلائے کین کشے

دلبرے سہ پارۂ غمخوارۂ
عربدہ جوے و مستے بیہشے

میرے شیرین سبزہ خطا کے
بیوفائے ظالمے مردم کشے

کے تو اند گشت طرح ذات او
چون منے گنگے زبانے خامشے

می نوش کنون ز عشق جامے | زان جرعہ رسے مگر بکامے

بسیار شدم بزہد و تقوے | باشد کہ زول رسد پیامے
از زہد نگشت ہیچ حاصل | جز محنت و رنج جز زجامے
تا چند کشیم طعنۂ خلق | دل سوختہ شد ز چند خامے
درد اکہ نے رسم بدرمان | زان درد کہ ہست صبح و شامے
در حلقۂ زلف آن دلارام | در ہر طرفے نہادہ دامے
دارم دل کے خراب بیخود | چون مرغ اسیر در کنامے
بسیار صباح شد دریغا | تا در دہ صبا ز تو سلامے

سر حلقۂ عاشقانست احمد
خوفے نکند ز چند عامے

ایدل طلب محال تا کے | در یاب یقین خیال تا کے
از خمرۂ عشق شربتے نوش | اندر طلب زلال تا کے
عمر تو گذشت در سیاہی | در فکرت زلف و خال تا کے
تو عین حقیقتے بیندیش | در آرزوی جمال تا کے
میکوش کہ راہ حق بیابے | این ظلمت و این ضلال تا کے
بگذار جہان و بگذر از وی | این مال و این منال تا کے

احمد تو زبان خویش دربند | [illegible]

اگر واقف شوی اسرار خود را　　بیابی در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
زراه دل سوی جانی گرائی

متفرقات

زبان بر کشایم بشکر شکور　　که ذات کمالش ز نقصان بدور
نکرده رسولانش فسق و فجور　　که خلقان ز خاک و ز ایشان ز نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور　　دران دم چه گوید خدای غفور

علی علی علی علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور　　بمعراج بخشیده قرب حضور
پس انگاه کرده بعالم ظهور　　همان چار یارش معنی وفور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را　　پس انگه فضیلت عمر را بسزا
پس انگاه عثمان و شیر خدا　　مراتب چنین ست بالا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

بکشتی های بیرون زدین چهار　　که فرمود پیغمبر کردگار
بدین عقیده بمان استوار　　بترتیب ان فضل آن هر چهار

ابوبکر فاروق عثمان علی

خوبی و شوخی بلای کین دری — فتنهٔ غارتگری گردنکشی
چون تویی هرگز ندیدم هیچگاه — ماهروی دلستانی چاوشی
کی بیابیدی تو شبها خواب خوش — گرچه صد دیبا کنم من مفرشی
چند رانی از درِ خود مر مرا — پنج روزی میهمانم باششی
مثل تو در جمله عالم کم بود — دلربایی جانفزایی دلکشی
بد سواری دوش تا دیدم براه — بر کمیتی بادپایی ابرشی

احمد از شوقِ فراقت شد اسیر
ور زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست در صورت جدایی — بمعنی در بصورت خودنمایی
کسی گوید که نتوان دید حق را — من اینک دیده ام ذاتِ خدایی
چو نتوان دید اینجا ذاتِ او را — بگو ای خودنما تو از کجایی
نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی — که در هر دو چه صورت مینمایی
کسی گوید تجلی نیست اینجا — ببین در خویشتن اگر آشنایی
بروی خوبِ تو من سجده آرم — بهر وجهی که تو از در درآیی
شناسم من ترا من آشکارا — اگر پنهان شده در چشم ماهی
جمال لایزالی را ببینی — اگر از خویشتن یکدم برآیی
شود اینجا ترا تحقیق وحدت — اگر بینی تو خود مرعی ورایی

هر آن چیزیکه از وی در وجود است — نیابت فضائل بحر جود است

طراز نقش عالم نقش او دان — بلوح جمله هستی حرف او خوان

رموز و هو معکم گفت بر ما — چو دریا شد نهان آنگاه دریا

درین صورت همه معنی است مضمر — بی صورت که شد معنی سراسر

درین صورت چه لیلی گشت مفتون — که لیلی اندرو دید است مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی — طلب کن از ره تحقیق معنی

ز بختی هیچگه سودا یقینی — نکردی سود در ره بایقینی

نباشد هیچ خودبین را مجالی — که اندر راه او آید بحالی

سر اندر کار خود هشت ای فرسود — نکردی هیچگونه زین سفر سود

شکن ای ره روی کان بت پرستیست — همان گمرهان کان فوق هستیست

بسودا و بسود دل فروشو — بخر هر دو جهان را تو بیک جو

ز دریا می قدم آور بسوی جی — که می بینی بدیشان فوج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا — که تا بیند جمال خویش عمدا

ز سخن قرب بابی کرد مکشوف — ببرد صاحب اسرار معروف

سر هر قطره کر گشته آشنا را — سراسر این نمود الست ما را

بلحوئی بجو و کن آشنائی — چو خود را یافتی بینی خدائی

باس لست هر مسود تمثال — جمال لست در هر نقش اشکال

کنی فاش گر بدعت خویش را | کنی خوار نقش بد اندیش را
چرا پیش کردی تو فرویش را | بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

تو قول روافض همی درگذر | برادر خلافت ندارد بصر
تو ای مرد سنی شو حق نگر | ببین نوع فضل خدا بر عمر

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

ابوبکر صدیق بد با جلال | پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بوده بر حق مر کمال | ببین هر دلائل مشو در ضلال

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

عقیده بود اهل سنت بدین | بگردان دل خویشتن را از این
چهار است ایشان و چنین | چه گوئی چه نامند گویم چنین

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

و این فضل کردن چه لعبت بود | خدا مذهب سنیان راست بود
به ترتیب آن فضل را در وجود | که فرمود پیغمبرؐ ما درود

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

مناجات

خداوندی کرا و پیدا و پنهانست | جمالش بین که در هر ذره تابانست

که جز او نیست اندر کل موجود　　همه تیش را میدان تو معبود

ببین در کائنات او هویدا　　که جز ذاتش نه بینی هیچ پیدا

همون طالب همون مطلوب آید　　همون عاشق همون محبوب آمد

برا از خویشتن یکدم زمانی　　که تا دریابی اسرار جهانی

توئی از کل موجودات مقصود　　که در هر ذره هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی　　همه مقصود را در خویش یابی

که جز ذاتش نبینی هرچه بینی　　ببین ای دوست گر مرد یقینی

یقین را نه مین سر کار فرمای　　دمی عین الیقین دیده بگشای

بهر سوی جهان دوست بنگر　　که جز ذاتش نبینی هیچ پیکر

درست و هم سخن راز گفتم　　بسوز سخن اقرب باز گفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن　　برای منزل راهش جان وتن کن

بیا در کوی وحدت خانه گیر　　چو سیمرغ اندران کاشانه گیر

بصحرای هویت گام بر دار　　ز هیچ خویشی نشان و نام بر دار

ز خود چون فرد گردی مرد باشی　　تو این درمان کاین تا در بیابی

مشو بیدرد گر درمانت باید　　بده جان گر همی جانانت باید

بجانان زنده شو جاوید تر کن　　بدان جان خویشتن را زنده تر کن

اگر با زره ما سخنی ور نماسنی　　بود هر حیات ترا از زندگانی

تو بی ظاهر درون خود به پرده — که ظاهر می‌شوی هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشی بر دار — ز خویشی مانده‌ای در عین پندار

اگر صورت نمی‌بودی هویدا — بمعنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی — ره مردان بجوگان همت مرد

خدا را در فدائی بتوان یافت — صفا از روشنائی بتوان یافت

بصورت کی همی بینم جمالش — تصور کی کنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید — که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی — دو عالم را بیک نعره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم — برائی بر سر دار آن دم

جمالی در خروش آری بهر بم — وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد — سراغی گیر اندر وحدت آباد

چه می‌بینی تو آدم را بصورت — همه معنی است آن معنی ضرورت

ز آدم گشت مسجود ملائک — کرا بود است مسجود ملائک

بگو می‌صورت آدم ندیده — ز معنی سر از آن سجده کشیده

اگر آن نکته و آن معنی عزازیل — مر آدم را نمودی سجده بی‌قیل

چو زین سجده کشش آگه نبوده — سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم — صفاتش را همه دانستی آن دم

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد | با نور گرد و گاریم ور آب و گل رسیده
آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم | سنگی بود ز عالم آنرا که نیست دیده
از مهر تو خدائیم وز نور مصطفائیم | دُرّ گرانبهائیم اندر صدف چکیده

احمد بنام که اویم از خود سخن چه گوییم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

بعد حمد خداوند عالم و نعت فخر بنی آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم اهل مذاقان حدت و وحدت فرازندگان لوای همه دوست را که سیارگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید تازه و مژده بی اندازه باد که درینولا دیوان نادر البیان مملو از توحید و عرفان که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهانست و از هر لفظش هزار نقطه حقیقت نمایان یعنی دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل ست بی مانند و بعید پیل که مقتدا اهل طریقت پیشوا ارباب حقیقت بوده اند کنیت شریفش شیخ ابو نصر ابن ابو الحسن و اصل مولد نامق موضع ناحق که از توابع جام ست و وی از فرزندان جریر بن عبدالله بجلی است که در ایام امیر المومنین عمر رضی ابن الخطاب بود این امام گروه نخستین می بود در عمر بیست و دو سالگی بتوفیق ایزدی موفق شده بکوه رفتند و هژده سال